اورنگ معانی

گزینهٔ اشعار هبا درواری

به کوشش: احمد نجیب بیتابی

کابل: ۱۳۸۶ هجری خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحيم

اورنگ معانی

گزینهٔ اشعارهبـــــأ دروازی

به کوشش: احمد نجیب بیضایی

کـــابـــل: ۱۳۸۶ هجری خورشیدی

مشخصات کتاب:

نام کتاب: گزینۀ اشعار هبأ دروازی

به کوشش: احمد نجیب بیضایی

تیراژ   :   ۱۰۰۰ جلد

سال: ۱۳۸۶ هجری شمسی

تایپ: ذبیح الله بیضایی و هوشنگ بیضایی

تصحیح و دیزاین: اورنگ زیب بیضایی

محل چاپ: شرکت کمپیوتری و مطبعه بهیر

کابل - افغانستان

پیشگفتار

باری درسخنوران دروازی درتداوم نگارش زیستنامهٔ سخنوران درواز روی شرح حال و نمونه های کلام خواجه عبیدالله هبأ نیز تماس مختصری داشتم و پیرامون دیوان شعرشان (این دیوان توسط پدرم الحاج تاج البیضأ تائب درسال ۱۳٤۵خورشیدی از روی نسخهٔ خطی ایکه نزد مخدوم ملارمان لرومی وجود داشت استنساخ گردیده بود) معلوماتی ارائه نموده بودم.

دیوان متذکره در اثر جنگهای خانمانسوز کابل واصابت راکت دربرج اسد سال ۱۳۷۱ خورشیدی برمنزلم، باتعداد زیادی ازکتب وآثار ارزشمند خطی وچاپی واثاث البیت ازبین رفت. بعد ازین حادثه، همواره درتلاش آن بودم تا باردیگرنقلی ازآن دیوان شعری را بدست آرم.

خوشبختانه طی سفری که به ولایت باستانی تخار داشتم، بوسیلهٔ دوست عالیقدر و دانشمندم جناب غلام رسول خان

هجری اطلاع یافتم که یک جلد دیوان خطی شاعر، نزد یکی ازشخصیت های خوب دروازی الاصل مقیم تخار یعنی آخوند ملاخیرالله (نواسهٔدختری ملااکرم الله اکرم شاعر شهیر درواز، از دیههٔ زغر) وجود دارد. باعلاقمندی وافر به دیدار موصوف مشرف شده و پس ازملاقات تعارفی، خواستم تاآن دیوان را در اختیارم بگذارند وبرامتنانیتم بیافزایند،ایشان نیزبا پیشانی باز وجبین کشاده پذیرفتند.

من پس از خوانش مکمل آن، برخی ازسروده های شاعر را بیرون نویس نموده ویادداشت گرفتم تا اگرروزی وروزگاری که خدا(ج) بخواهد وزمینه های ضروری فراهم گردد وعمرنیز باقی باشد در چاپ آن، چون منتخب اشعار هبأ اقدام نمایم.
دیوان متذکره قلمی بوده وازنگارش آن مدتهای مد یدی سپری شده است، بنابراهمیت موضوع ضرور میدانم

درمورد مشخصات وویژگیهای آن، خوانندهٔ عزیز و بیش بهای این سطور را در جریان قرار دهم. ولی پیش از آن معلومات مختصری را در مورد خود هباء زغری دروازی میخوانیم:

خواجه عبیدالله متخلص به هبأ فرزند میرزا سعد الله ولد میرزا رستم بیگ یکی از فضلای نامدار و شعرای عالی مقام درواز به حساب میآید که در دیهۀ زغر درواز دیده به جهان کشوده است. هبأ انسان متقی و پرهیز گار بوده و همدیارانش از فیوضات روحانی و اخلاقی و داشته های ادبی او بهره ور میشدند. باری به ندیمی شاه محمد اسماعیل خان که یکی از سلسله شاهان درواز بود مقرر گردید. اندرین زمان بود که اعمار دیوار باغ خُم (مقر سلطنت شاهان درواز) به پایۀ اکمال رسید و به تقاضای شاه موصوف به همان مناسبت شعری سرود که بنابر اهمیت تاریخی موضوع، قسمت هایی ازآن شعر را در اینجا ثبت مینمایم:

سبک سنجید چرخ نیل گون ایوان کیوان را
به تعظیم بنای باغ خُم خَم کرد میزان را
عروس منظر افلاک بهر آبرو جستن
به مژگان سحر جاروب سازد شبنمستان را...
به دور شاه اسماعیل، هبأ، دیوار باغ خُم
به این ترتیب نظم اتمام شد تاریخ رضوان را

از تاریخ سرایش این غزل بر می آید که هبأ در سنهٔ ۱۲۵۸هجری در قلعه خُم درواز میزیسته است. وی بنابر عوامل و انگیزه هایی از درواز به منطقهٔ رستاق که اینک یکی از ولسوالی های ولایت تخار میباشد نقل مکان نمود و در همانجا سکونت اختیار کرد، تا آنکه بعد ها در قریهٔ کیشان رستاق دیده از جهان فروبست و برحمت ایزدی پیوست. تاریخ تولد و وفاتش معلوم نیست.

هبأ را در حیاتش دو چیز بیشتر از همه آزرد و کمرش را خم ساخت. یکی فوت برادرش به نام حکمت الله و دیگری دوری از یار و دیار. او مخمس پرسوزی دارد که به قول خودش غمنامه یی است که به مناسبت مرگ برادرش سروده است. اگرچه این مخمس در دیوان مورد بحث ما درج نیست، ولی بنابر اینکه تاریخ جدیدی از آن استخراج و حوادث دیگری در مورد هبأ و خانواده اش برملا میشود، به بازنویسی آن از نخستین دیوان موصوف که در کتاب سخنوران دروازی درج است خودرا مکلف دانیستم:

فغـان از چـرخ کجرفتـار و آه از گـردش گـردون
دمـــادم میدهـــد زهـــر فـــراق و تلخـــی افیـــون
گهی چون گل لب خندان دهد گه دیدهٔ پرخـون
گهی اندوه و غم بخشد گهی خورسندی و ممنون
همـه یـار و بـرادر رفـت و تنهـا مانـده ام اکنـون

همه پیکان زهر آلـود و غـم بـر سـینه هـا خوردنـد
بـه دل داغ غـم و انـدوه ازیـن دار فنـا بردنـد
بـه هجـرانم زن و فرزنـد وخـویش و اقربـا مردنـد
تـن انـدر بـستر خـاك لحـد خوابیـده افـسردند
ازیـن ماتمـسرا گـشتند بـا چنـدین الـم بیـرون

دریغـــا رفـــت از پـــیش نظـــر یـــار وفـــا دارم
رفیـق و مـونس دیرینـه و همـدرد و غمخـوارم
عجـب نبـود کـه بـر گـردون رسـانم نالـهٔ زارم
مـن گـم کـرده فرزنـد پـدر چـون سـینه افگـارم
به لب آه وبه چشم اشك وجگر سوراخ ودل پرخون

ز آدم ای بـــرادر تـــا زمـــان حـــضرت خـــاتم
ز خـــاتم لاجـــرم تـــا انقـــراض جملـــهٔ عـــالم

به یکجا شور و شادیهاست یکجا گریه و ماتم
کجا یک محرم رازی که بنشینیم دمی با هم
ببیند حال زار و رنگ زرد و دیدهٔ پر خون
عبیدالله رنگین نظم از خون جگر کردم
قلم از شاخ مژگان و سیاه از چشم تر کردم
به تاریخ وفات حکمت الله داغ سر کردم
هبأ غمنامه سر از بهر فرزند پدر کردم
گریبان چاک بر سر خاک بر لب نغمهٔ قانون

در این مخمس (داغ سر) مادهٔ تاریخ بوده و با ۱۲٦۵ برابر می آید و نشان میدهد که حکمت الله برادر جناب هبأ صاحب در همین سال چشم از جهان پوشیده است. اما معلوم نیست که این واقعه در کجا واقع شده است.

اکثر تذکره نگاران دوران حیات خواجه عبیدالله هبأ را تا سال ۱۲۵۵ قید کرده اند. در حالی که از سرودهٔ بالا معلوم است که موصوف تاسال ۱۲٦۵در قید حیات بوده است.

اینک بر می گردیم به بحث دربارۀآخرین دیوان هبأکه گفتم درتالقان دراختیارم قرارگرفت:

این دیوان دارای وقایۀ قدیمی بگونۀ سمرقند وبخارابوده با خط نستعلیق و قسماً شکست نوشته شده طول وعرض اوراق آن ۲٤/۱۳ میباشد ودرهرصفحۀآن بصورت میانگین یازده سطر به قید تحریر درآمده است.تاریخ نگارش، محل نگارش ونگارندۀآن معلوم نیست. سروده ها بارعایت الفبا ثبت وازالف شروع وبه ی ختم میگردد. در صفحات کتاب متأسفانه نمره گذاشته نشده است، لذاتعدادی ازاوراق که معلوم میشود از اول وآخر آن کنده شده وازبین رفته است دقیقاً تثبیت شده نمیتواند.

با آنهم چون آغازین سرودۀ مندرج دیوان را نعت شریف مزین نموده است دانستن این امر مشکل به نظر نمیرسد که چه اندازه شعر از اول موجود نیست، زیرا معمولاً در ترتیب دواوین شعرا، نخست حمد و بعد نعت آورده میشود.

درین دیوان به تعداد۲۲۸ غزل،۳۲ مخمس، ۳ مسدس و۲ مثمن درج گردیده ومجموعاً ۱۹۹۵ بیت را احتوا

مینماید.علاوتاً در پایان کتاب بحر طویلی دارد مشتمل بر٥ بیت که مجموع ابیات دیوان را به دوهزار میرساند.

اگر چه دقیقاً معلوم نیست که از مرحوم خواجه عبیدالله هبأ چند دیوان باقی مانده است، اما فاضل ودانشمند شهیر بدخشان مرحوم شاه عبدالله خان بدخشی در اثر ماندگار خود ارمغان بدخشان در رابطه با یکی از دیوان های هبأ چنین یادآورمیشود:

«دیوان اشعار اوکتابیست دارای حجم متوسط حاوی دوهزارو سه صدوسیزده فرد که مرکب از غزلیات،قصاید،ترکیب بند، مخمسات، مسدسا ت ومثنوی می باشد. از ترتیب بی انتظام صفحات کتاب چنان فهمیده می شود که اوراق زیادی ازآن تلف شده است. مخصوصا قسمت آخر کتاب که رباعیات آن آغاز شده بکلی از بین رفته است. معذا لک کتاب موجود ه با نفاست ادبی ایکه داردمی تواند قدرت سخن و سخنرانی هبأ را به عالم علم و ادب معرفی کند».

معلوم میشود دیوانی راکه مرحوم شاه عبدالله خان بدخشی درمورد آن معلومات داده است جدا از این دیوانی است که ما

پیرامون آن صحبت داریم. وحتی دیوانی که در درواز دیده بودم نیز بااین دیوان فرق زیادی دارد.

بیشترینۀ چکیده های طبع شاعر ومندرج دیوان مورد نظر ما جنبۀ دینی داشته، پیرامون ثنا وصفت پروردگار عالم ونعت خاتم المرسلین حضرت محمد مصطفی(ص) واوصاف یارانش، خلقت موجودات، شب معراج ؛ نماز ومفیدیت های آن، تقوا وپرهیزگاری، احتراز ازتظاهر وزهد ریائی وعلاوتاً مضار قرضداری؛ قشاقی ونـاداری، طمع نداشتن ازخوان ناکسان ونظایر اینها سخن بمیان آمده است.

او دربارۀ خلقت موجودات دوکون چنین میگوید:

جمله ذرّات دوکون آیینۀ جلوۀ اوست
با ادب باش درین نکته فرو درکش دم
شد طفیل همه ایجاد ظهور احمد
تا ابد بندۀ اوییم عرب تا به عجم
یارب از لطف ببخشای هبأ را عصیان
به حدیث شب معراج رسول اکرم

او علی رغم آنکه در مورد زادگاهش دیهۀ زغر، کـه تقریبـاً در روبروی قریۀ لروم موقعیت دارد صریحاً یادی نمیکنـد، ولـی دریکی دوجای دیوان ازآن بمثابۀ دروازۀ درواز یاد مینماید کـه در واقعیت نیز چنین به نظر میرسد، چنانچـه در مقطـع غزلـی در ردیف(ع) میگوید:

ربع مسکون را سیاحت میکند هوشم هبأ
تاکه گشتم سـاکن دروازۀ درواز طبـع

وباز در نقطه پایانی مخمسی از زادگاهش اینطور یاد میکند:

ز رشک عارضت باغ ارم را برزمین کردی
مرا دروازۀ درواز را خلوت گزین کـردی

هبأ از صحبت ناکسان تنفر داشت و زهر مار را بر صحبت نا اهل ترجیح میداد. چنانچه دربخشی از یک سروده اش میخوانیم:

از خوان ناکسان ز طمع ساز لنگ پا
اکثر کشیده محنت بی حد ز سنگ پا...
از زهر مار صحبت نا اهل بد تر است
زحمت کشد مدام ز نعلین تنگ پا...

خواجه عبیدالله هبأ در سرودن مخمس استعداد فوق العاده داشته و در سرایش شعر از سبک میرزا عبدالقادر بیدل پیروی میکرد. در اینجا بخشی از یک مخمس هبأ را که سراپا مشحون از سوز و گداز است خدمت خواننده گان گرامی پیشکش مینمایم:

عجب غوغای محشر ساختی ای شوخ شنگ امشب
بت نا مهربان انداختی در صلح جنگ امشب
کماندار خیالت میزند در دل خدنگ امشب
سپاه ترکتازت رفت در گیتی دو رنگ امشب
گمان دارم که سوزد وادی روم وفرنگ امشب..

تاجائیکه دیوان را ازنظر گذرانیدم درتمام ابیات آن صرفاً از سه شخص بنام های شاه محمد اسماعیل خان، شهریار ابوالغازی خان وشیخ ابوالقاسم شوریانی نام گرفته است.

.... آورده ام به نظم هبأ این بهاریات
در عصر شهریار ابوالغازی خان تمام

هبأ در رابطه با شخص سومی یعنی شیخ ابوالقاسم یا محمد

قاسم شوریانی با تفصیل بیشتر و در سروده های مستقل و جداگانه یاد آوری مینماید و خود را مرید موصوف میداند. چنانچه درقسمت پایانی مخمسی از مخمساتش اینطور میخوانیم:

... تحفه جزروی سیاهم نیست با موی سفید
با وجود این همه عصیان کنون دارم امید
زان وجود عود بویی بر مشام چپ بید
بر هبأ یا شیخ عبدالقاسما گاهی نوید
گوشهٔ چشمی بود از کج کلاهان همتی

و اینهم اختصاری از یک مخمس دیگرش اندرین باب:

... هبأ شیر فلك گاو زمین را شد شکار اکنون
فتاده سیب خورشید و مه از فوارهٔ گردون
تپیده چار عنصر همچو بسمل در محیط خون
همان شیخ المشایخ زادهٔ او تاد شد بیرون
محمد قاسم اقطاب شیرانی با دردم

در رابطه با شرح حال شیخ مذکور که یکی از علمای جید

درواز بوده و ارادت مندان زیادی داشته در دیوان اشعار مرحوم میر اولیا حسین مغموم شاعر، ادیب، مورخ و تذکره نگار همدیارش معلومات بیشتری یافتم که لازم دانستم بخش هایی از یک سروده شان را که به حضرات آخوند خلیفه خیر الله(رح) و شیخ ابوالقاسم شوریانی(رح) بخشیده شده است بغرض مزید معلومات و استخراج تاریخ دیگر باز نویسی نمایم:

به حق آن دو قطب نور رخشان
که هستند خواب در قشلان کیوران
بدند هر دو شهنشاه مکرم
ولی بر حق و اقطاب عالم
یکم در مَهر پاکش گشته مکتوب
به این دو بیت نام پاک ومرغوب
دم آب از ید ساقی کوثر
به خیر الله ده یارب به محشر
به سال یکهزار و دو صد و ده
دو در بالای آن ضم ساز جمله
که تاریخ وفات آن نکو نام

شـــود انــدر حســاب سـال اتمام
کـــه بــاشــد مــادهٔ تــاریـخ انشـأ
غــریب[1] بنـما حساب و باش آگاه
دویـم بــاشـد ابـوالقــاسم شه دین
امـیر تخت عــرفـان قـاف تـمکین
زشوریان هست مـولود ونـظامـش
به کیــوران بوده مدفون ومقـامش
هـزار ودوصـد وپـنجـاه وسه سال
زهجـرت رفتـه کـان شاه فرخ فال
جـهان را کـرد پدرود و روان شد
خـرامان جــانب دارالــجنـان شـد
کــــه باشد مـادهٔ تـاریخ آن روز
حساب ازمظهر حق[2] ای دل افروز
شــده پهــلو بـه پهلو هردو اقطاب
بـزیـر خــاك خوابیده چومهـتاب

[1]– غریب به حساب ابجد مساوی به ۱۲۱۲ میشود.
[2]– مظهر حق به حساب ابجد مساوی به ۱۲۵۳ میشود.

و باز جناب مغموم صاحب درقسمتی از نوشتاری خاطر نشان میسازد: حضرت آخوند ثانوی(مراد از شیخ ابوالقاسم است-بیضایی) پس از آمدن ازشوریان درکیوران استقامت ودر عمر۹۳ عمر حضرت خواجه عبیدالله احرار وفات ودر پهلوی حضرت خلیفه خیرالله مدفونند که کرامات وخوارق عادات وآثار عجیبه ایکه از ایشان به ظهور آمده تحریر آن درین اوراق گنجایش ندارد.

بدینترتیب سال تولد آن بزرگوار نیز بدست آمد که همانا سنهٔ ۱۱٦۰ هجری قمری میباشد.

هبأ دربارهٔ طریقت ومقامات طریقت موضع روشنی دارد:

مقامات طریقت را مپرس از زاهد خودبین
فناپرورده داند لذت نور و سیاهی را

هبا در جایی نسبت به رفتن به در ناکسان خاطر رسان میسازد:

منت کش دست تهی خویش هبأ باش
برهر در ناکس مژه فراش نباشی

هبأ باری در مورد قشاقی وپی آمدهای ناگوار آن نیز تماس گرفته چنین بازبان شعر بیان میکند:

تمام میوه هارا درمزاج طبع سنجیدم
بود از زهر قاتل تلخ تر اشجار قشاقی

او درهمه جا ازخود بسان هبأ یعنی جنس بی مقدار وکمتر از هیچ یاد میکند وچنین اظهار نظرمینماید:

نیستم با ذره یی همسنگ در میزان هبأ
کمتر ازهیچم ولی بسیار دانستم تویی

وباز مادامیکه موضوع استغنا درمیان می آید خود را هم آشیان بال عنقا واز خوان دوران بی طمع میداند.

باشد هبأرا جاودان دربال عنقا آشیان
ازخوان دوران زمان نی شهد مینوشم نه سم

از ورای ابیاتش معلوم میگردد که هبأ با بازی شطرنج نیز آشنا بوده است. چنانچه میگوید:

اسپ و رخ و پیاده و فرزین درین بساط
فیل مات ششدرند هبأ پیش شاه تو

ویا در جای دیگر در همین باره چنین تذکر میدهد:

اسپ و رخ و فرزین و شه و فیل و پیاده
مـانند بـه یـک کشـت فلک نرد نگردی

هبأدر سروده هـایش اصـطلاحات و واژه هـای متـداول زبـان گفتـاری مردمـان همـدیارش را بـا سلاسـت بکـار بـرده اسـت. چنانچه اصطلاح (نه کلاوی) را که از اثر امری بخود لرزیـدن و حالت استواری را از دست دادن معنی میدهد در شعری چنین به کار برده است:

بلبل به فـراق گل خندان نـه کـــلاوی
ای گل به غم بلبل نالان نه کلاوی...

ویا اینکه:

دانــهٔ بنگ بـود سـبحـهٔ مـا مـخمـوران
زاهــدان غـرهٔ سجاده و دستار و فشک
عیب ما چیست درین چار رواق ششدر
از ازل قاعدهٔ دهر بود کشمکشک...

یادآوری میگردد که در دیوان برای هیچیک از اشعار عنوانی نیامده است. من برای اشعاری که در این مجموعه گرد آمده اند عنوان هایی انتخاب کردم.اگر چه جا داشت تا بحر طویل دیوان را نیز ثبت صفحات این گزینه میکردم و قضاوت را در مورد قریحهٔ سر شار ادبی هبأ بدوش خوانندهٔ قدر شناس میگذاشتم، ولی چون گوشه هایی از صفحات کنده شده و کلیمات زیادی افتیده و ابیات را به سکتگی مواجه ساخته است از نگارش آن صرف نظر شد. با آنهم قابل تذکر است که این سروده با حمد و نعت آغاز و با بیان خلقت آدم و ظهور احمد مرسل و شب معراج با دعای (الهی به طفیل شب معراج و به اصحاب و به اتباع رسول عربی بخش هبأ را) پایان می یابد.

ما نیز به برکت و فیوضات این سرآغاز و سر انجام پر میمنت مروری بر دیوان خواجه عبید الله هبأ را فرجام می بخشیم وقضاوت را درمورد جایگاه بلند ادبی و فرهنگی مخدوم خواجه عبیدالله هبأ و تحلیل و تفسیر سروده هایش به خوانندهٔ بیش بهأ میگذاریم و از بارگاه رب العزت برای همه مان طول عمر، سعادت و توفیقات مزید آرزو مینمایم.

احمدنجیب بیضایی

نعت

یــا رســول هاشــمی یــا ســرور هــردو ســرا

یـــا گـــوهر بحـــر ازل آیینـــۀ ذات خـــدا

یــا شــفیع المــذ نبــین یــا رحمــت اللعلمــین

یــا محمــد احمــد و محمــود یــا نــور الهــدا

یــا شــۀ ملــک عــرب یــا خواجــۀ امــی لقــب

یــا شهنــشاه عجــم یــا خــسرو عــرش العــلا

یــا سـراج المرسـلین یـا هـادی علـم الیقـین

یــا پادشــاه محتــشم یــا شــب روهفــتم ســما

یا شیرلیس ذوالجلال یا تـشنه کامـا ن را زلال

یـــا آفتـــاب عـــالمی یـــا مهـــر تابـــان هبـــأ

مخمس بر غزل صائب

پریزادیکــه دیــدم جلــوۀ مالــك رقــابش را
نــسیم صــبحدم بیــدار نتــوان مــرغ خــوابش را
به تعظیم وادب بوسد فلك چـشم رکـابش را
گل اندامیکه میدادم بـه خـون دیـده آبـش را
چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را

دل وجــان بــستۀ آن حلقۀ گیــسوی پــرچینم
اســیر فتنــۀآن چــشم مــست نــاز وتمکیــنم
اگر هر لحظه سازد صـدهزاران رخنـه دردیـنم
در آغوش نسیم صبحدم بی پـرده چـون بیـنم
گل رویی که مـن وا کـرده ام بنـد نقـابش را

ندیده چـار بـاغ دهـر همچـون سـرو یکتـایی
چنان خواهم درون دیـده ام باشـد ورا جـایی
چومجنون زین سبب آواره ام درکـوه وصـحرایی
بدست غیر چون بینم عنـان طفـل خـود رایـی
که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را

نـدارم چـارهٔ بـی طـاقتی هـای جنـون دل
بـه گـردون میرسـد هرصـبح آه ارغنـون دل
خیـال قـامتش کـردم هبـأ برخـود سـتون دل
نهالی را که من چون تاک پروردم بخـون دل
چسان بینم بدست دیگری صایب شرابش را

❁❁

منزل مقصود

از خـوان ناکـسان زطمـع سـاز لنـگ پـا
اکثر کشیده محنت بـی حـد زسـنگ پـا

مـنعم بـه فکـر کیـسهٔ زر دردسـر کـشد
جـوز تهـی بـه فـرق نبینـد زسـنگ پـا

سـعی وطـپش بـه منـزل مقـصود میبـرد
آیینـه اسـت بـه بحـر نـدارد نهنـگ پـا

آواز خوش بـه بـزم نـشاطت دهـد رواج
هرجا که هست نیست زقانون چنـگ پـا

از زهـر مـار صـحبت نااهـل بـدتر اسـت
زحمـت کـشد مـدام زنعلـین تنـگ پـا

کـز دسـتگاه پربـه هـدف میرسـد ولـی
معلـوم شـد هبـأ کـه نـدارد خـدنگ پـا

گنج مضمون

بـــه یـــاد لعـــل ســـاقی بـــاده گلگـــون میکنـــد مینـــا
ســـــماحت از درون ســـــینه بیـــــرون میکنـــــد مینـــــا
کـــرم از ســـنگدل درخواســـتن محـــض خطـــا باشـــد
دهـــن هنگـــام بخـــشش لجـــهٔ خـــون میکنـــد مینـــا
عـــــروس طبـــــع را مـــــشاطه آرا میکنـــــد ســـــاغر
خـــرد را نکتـــه ســـنج گـــنج مـــضمون میکنـــد مینـــا
بـــه یـــك رمـــز تقاضـــای تبـــسم بـــاده نوشـــان را
نـــشاط انگیـــز چـــون بـــزم فریـــدون میکنـــد مینـــا
هبـــــأ آب بقـــــا دردل مکررشـــــد گـــــران آیـــــد
کـــــدورت از درون خـــــویش بیـــــرون میکنـــــد مینـــــا

مژگان سحر

سـبک سـنجید چـرخ نیلگـون ایـوان کیـوان را
بـه تعظـیم بنـای بـاغ خُـم خـم کـرد میـزان را
عــروس منظــر افــلاک بهــر آبــرو جــستن
بـه مژگـان سـحر جـاروب سـازد شبنمـستان را
کف دسـت دعـا بـرگ چنـارش روزوشـب دارد
که یارب فتح ونصرت صاحب این قصروبستان را
بهـارش بلـبلان را شـور صـد محـشر برانگیـزد
نـسیمش عطـر میبیـزد دمـاغ خـوش خیـالان را
بــه دورشــاه اســمعیل، هبــأ، دیــوار بــاغ خُــم
بـه اینترتیـب نظـم اتمـام شـد تـاریخ رضـوان را

دعای صبحگاهی

مکلـل کـرده انـد کـز لعـل گـوهر تـاج شـاهی را
خـــراج دهـــر دانـــم قیمـــت صـــاحب کلاهـــی را
مقامـات طریقـت را مپـرس از زاهـد خـود بـین
فنـــا پـــرورده دانـــد لـــذت نـــور وســـیاهی را
مروچون خشک لب زاهدشراب لاله گون درکش
گنـــه آلـــوده دانـــد قـــدر عفـــو پـــاد شـــاهی را
بـــود در بـــار گـــاه آگهـــی مـــزد طلـــب دایـــیم
ولـــی فـــیض دگـــر باشـــد دعـــای صـــبحگاهی را
چنـان خـواهم کـه روز رسـتخیز حـشر یـارب مـن
بـــه میـــزان کـــرم ســـنجد گنـــاه بـــی گنـــاهی را
نـدامت پیـشه ام از هـم نـشینان جهـان یـک سـر
بــه محــشر میدهــدهر عضوعــصیا نــم گــواهی را
کـــسی پرســـد هبـــأ از هـــرزه تازیهـــای تـــاریخم
ز چــرک غــم بــرآورد م زمــین ســبزه کــاهی را

دیدهٔ بی خواب

رخــــصت نظـــاره ات بیتـــاب کـــرد آیینـــه را
همچــو مــاهی دیــدهٔ بــی خــواب کــرد آیینــه را
هــیچکس بــر خــود حریــف منــع خــود بینــی نــشد
زان بــه مــردم هــای چــشم اربــاب کــرد آیینــه را
جــوش مــوج انگیــزی گلــزار حــسن مهوشـــان
ســر بــه ســر چــون کاســهٔ گــرداب کــرد آیینــه را
خــود بــود روشــنگر و خــود خامــه خــود تــصویر گر
باعـــث خلـــق جهـــان اســـباب کـــرد آیینـــه را
هــیچکس مایــل بــه غیــر خــویش درایــن دهــر نیــست
زان هبـــأ آن ســـنگدل احبـــاب کـــرد آیینـــه را

نبض سنگ

عجب غوغـای محـشر سـاختی ایـشوخ شـنگ امـشب
بـــت نامهربـــان انـــداختی در صـــلح جنـــگ امـــشب
کمانــــدار خیالــــت میزنـــد در دل خـــدنگ امــــشب
ســپاه ترکتــازت رفــت در گیتـــی دورنـــگ امـــشب
گمــان دارم کـــه ســوزد وادی روم و فرنـــگ امـــشب

بــه ســودایت ز خــود بیگانــه ام کــز هــوش بیهوشــم
جنـــون آمـــادۀ عـــشق تـــو ام از خـــود فراموشـــم
غبــارم ذره ام خـــاک رهـــم چـــون ســرمه خـــاموش
قلنـــــدر مـــــشربم دیوانـــــۀ فقـــــرم نمــــد پوشـــــم
شــرار نالــه ام جــولان کنــد در نــبض ســنگ امــشب

بــه خــاک گلخنــت عمــری قلنــدر ســاختم خــود را
میـــان آتـــش عـــشقت ســـمندر ســـاختم خـــود را
چــه گــویم چــون ســپند قعــر مجمــر ســاختم خــود را
نگــــاه انتظـــــار حلقـــــۀدر ســـــاختم خـــــود را
سرا پا عضو عضوم سوخت چـون داغ پلنـگ امـشب

شـــراب نـــاب را رشـــک لبانـــت ســـرخ رو دارد
ســـر مینـــا بپـــا افتـــاده قلقـــل در گلـــو دارد
زیـــاقوت لبـــت مرجـــان مـــا قـــوت آرزو دارد
ز ابـــرو بهـــر قتـــل عاشـــقان شمـــشیر مـــو دارد
مگـر سـازد شـهیدانت کفـن از لالـه رنـگ امـشب

گهـی مجنـون صـفت صـحرا نـوردم از غـم لـیلا
گهـی وارسـته از هوشـم چـو وامـق باعـث عـذرا
گهـی چـون کـوهکن در بـی سـتونم منـزل و مـأوا
گهـی از عـشق یوسـف چـون زلیخـا والـه و شـیدا
وداع ایدوسـتان اکنـون بـه قعـر بحـر گنـگ امـشب

بـه یـک طـرز نگـه آفـاق را فـرح جبـین کـردی
مـه وخورشـید رابرصـفحهٔ گـردون نگـین کـردی
ز رشـــک عارضـــت بـــاغ ارم را بـــرزمین کـــردی
مـــرا دروازهٔ درواز را خلـــوت گـــزین کـــردی
هبـأ سـوزد زسـرتا پـا چـو شـمع از نـام و ننـگ امـشب

اقلیم سخن

ز گمنامی چو عنقا صاحب نام و نشان گشتم
جرس فریاد محمل بستن هر کاروان گشتم
بهر بزمی گذر تا کردم از قدر سخن سنجی
چو تارسبحه بهر صد دهن یکسر زبان گشتم
گذر ای مدعی از دعوی شعر بلند من
به میدان سخن سر باختم معجز بیان گشتم
طلوع صبح معنی میدمد از مشرق طبعم
به گردون های مضمون ماه وانجم ترجمان گشتم
حیات خضر و اشعار هبأ جاوید میماند
به اقلیم سخن اسکندر صاحب قران گشتم

کلبهٔ ویرانه

چرا تعلیم داد ای ترک بدخو بر تـو اسـتادت
که یادت میکنم دائیم فراموشم مـن از یـادت
ردیف یکدیگر افتاد حـسن و عـشق در عـالم
ببین شیرینی شـیرین و تلخـی هـای فرهـادت
کمان دوش پیـری نـاوک انـداز جـوانی شـد
کجادستی بسرهمچون عصاگاهی کندیادت
پی قوت سگانت لخـت دل در سـینه پـروردم
نه مـی بینـی بـه سـوی کلبـهٔ ویرانـه آبـادت
هبأ چـون سـایه از راه دورنگـی بـر نمیخیـزی
عجب نبوداگرآن داد رس کـم میدهـددادت

❀❀❀❀ ❋❋ ❀❀❀❀

رفعت آدم

رنـــگ عـــشاق ز مجمرکــدۀ دل پیداســـت
بانگ مرغ جـرس و بـستن محمـل پیداسـت
هــیچکس قابـل نظـارۀ خـود بینــی نیــست
عکــس گردیــد در آیینــه مقابــل پیداســت
نور و ظلمت شـده اضـداد به هـم روز ازل
رفعــت آدم و تفــریط عــزا زیــل پیداســت
زاستین غنچـه بـرون آیـد و گـل گـردد بـاز
دست احـسان سـخا پیـشه ز سـایل پیداسـت
اختـــر بخـــت هبـــأ بیـــضۀ عنقـــا گردیـــد
قرص خورشید به جـوزا زحمایـل پیداسـت

مثمن

حمـد بـی حـد بـر خداونـد جهـانم آرزوسـت
تــا ابــد نعــت پیمبــر ورد جــانم آرزوســت
مـدحت هـر چـار یـارش بـر زبـانم آرزوسـت
شــهد ذکــر آل و اصــحابش چنــانم آرزوســت
هــردم آمــرزش بــه روح پیــروانم آرزوســت
جبهـه سـایی هـا بـه کـوی عارفـانم آرزوسـت
نــسبت جاویــد کلــب پاســبانم آرزوســت
ایـن روش تـا رسـتخیز روز محـشر التجاسـت

خواب دیدم چهره اش چون ماه وانجم کردگل
غنچــۀ لعــل لــبش مــوج تبــسم کــرد گــل
بـا هـزار الفـاظ چـون طـوطی تـرنم کـرد گـل
نکتـۀ سـر بـسته چـون بلبـل تکلـم کـرد گـل
جوشـش اشـکم دمـادم مـوج قلـزم کـرد گـل
موجــۀ خــون دلــم راح ســرخم کــرد گــل
اضــطراب نالــه ام شــور تلاطــم کــرد گــل
در زمـان خـویش نـور شـمع جمـع اولیاسـت

تـــا ز الطـــاف ثنـــا اعطـــاف رب العلمـــین
اختــر بــرج ســعادت تافــت از گــردون چنــین
گــشت مولــود شــریفش موضــع شــیران زمــین
رفتـــه انـــدر شـــاهراه شـــرع از علـــم الیقـــین
دســـت بـــر دامـــان امیـــد تـــو دارم از جنـــین
بـــا ســـریر قـــصر عرفـــان هـــدایت جانـــشین
یـــا محمـــد قاســـما فرمـــا بـــه روز واپـــسین
کـاین هبـأ ازکمتـرین مخلـصان کـوی ماسـت

❀❀❀❀ ✵✵ ❀❀❀❀

مخمس

در گلستان رخت مرغ دلم نا محرم است
گرنویسم وصف رخسارت قلم نامحرم است
با نگاه مردم چشمت رقم نا محرم است
ز استان کعبهٔ کویت قدم نا محرم است
در حرمگاهت نسیم صبحدم نا محرم است

شانهٔ مژگان آن مه در خم کاکل شکست
واژگون برعارض گل طرهٔ سنبل شکست
ناله ها کردم که دل در سینهٔ بلبل شکست
امشب از بزمت گلوی شیشه از قلقل شکست
کاسهٔ فغفور چین و جام جم نا محرم است

برسر کوی توخود را چون گدا کردم نشد
با سگ کوی تو خود را آشنا کردم نشد
از دل غمدیده ترک مدعا کردم نشد

روی بـر خـاك درت دسـت دعـا کـردم نـشد
کـز غـرور حـسن بـا آیینـه هـم نـا محـرم اسـت

بـر سـر کوی تـو مـا را از گـدایی عـار نیـست
بـا کـلاه نخـوت و بـا پادشـاهی کـار نیـست
خـاك گردیـدیم و امـا چـارهٔ گفتـار نیـست
حـال مجنـون طینتـان را حاجـت اظهـار نیـست
درجنابت عرض حال بیش وکم نـامحرم اسـت

گردل شـوریده میجـویی زمـا اینجـا بـس اسـت
شهرت رسوایی حسنت همین شـیدا بـس اسـت
درچمن از بهـر گـل از بلبلـی غوغـا بـس اسـت
از هبـأ افـشای راز حـال یـك انـشأ بـس اسـت
لیك درگوشت سخن ترسم کـه هـم نـامحرم اسـت

غزل مستزاد

هرکس که به کف ساغر صهبأ نگرفتست
از درد کشان نیست
در محفل معنی طلبان جانگرفتست
از اهل جهان نیست
با هرزه فروشی نشوی قابل مضمون
سنجیده سخن گو
صیاد به دام مگس عنقانگرفتست
پیداست نهان نیست
طفلان بسرم سنگ جنون داخته گفتند
با طعن ملامت
دیوانه چو مجنون رۀ صحرا نگرفتست
لیلی طلبان نیست
صد شکر که از دل نرود مهر تو بیرون
با عمر طبیعی

تـا آمـد و رفـت نفـس از مـا نگرفتـست

عـشق تونهـان نیـست

زان رخـصت نظـاره بـه دیـدار تـو داریـم

ای خـــسرو اعظـــم

از دیــده کــسی بــاج تماشــا نگرفتــست

بر حسن زیان نیست

غفلـت زده زیـن عرصـهٔ او هـام گذشـتیم

بــا اشــك نــدامت

امـــروز هبـــأ توشـــهٔ فـــردا نگرفتـــست

غیر ازغم آن نیست

مخمس

تــاج مرصــع بــه ســرم آرزو ســت
خلعــت اطلــس بــه بــرم آرزوســت
طــوق و کمربنـــد زرم آرزوســـت
زیـــور لعـــل و گهـــرم آرزوســـت
یـک صـنم لـب شـکرم آرزوسـت

در چمـــن فـــصل بهـــار امیـــد
عنـــدلیب پیـــک خیالـــت رســـید
بـا قـد خـم گـشته و مـوی سـفید
گفـتمش ای قاصـد شـیرین نویـد
ســجدهٔ آن خــاک درم آرزوســـت

آه ازان لعـــل لـــب مـــی پرســـت
داد ازان نـــرگس جـــادوی مـــست
ناوک شستش به رگ جـان نشـست
گفتمش از شست تـو رفـتم زدسـت
گفت چنین خون جگـرم آرزوسـت

یوسف کنعانی مصری لقب
زندگی بی تو زلیخا عجب
حوروپری مهوش انسان طرب
زبدهٔ شایستهٔ اصل و نسب
سوی تو یک نامه برم آرزوست
پرده ز رخسارت اگر و اشود
شاه و گدا و اله و شیدا شود
غلغله در عالم بالا شود
شور قیامت ز تو پیدا شود
چون تو بت عشوه گرم آرزوست
عاشق غمدیده نگفتی چرا
یار پسندیده نگفتی چرا
مهرکه ورزیده نگفتی چرا
از همه ببریده نگفتی چرا
باز امید دگرم آرزوست
بنده هبأ هست دعای گوی تو
از سراخلاص رضا جوی تو

مایـــل ســـرو قـــد دلجـــوی تـــو
کـــشتهٔ تیـــغ خـــم ابـــروی تـــو

وصـف توازحـد بـدرم آرزوسـت

مسدس هبأ بر غزل حافظ (رح)

دیـدمش دوش کـه سرمـست وغزلخـوان میرفـت
مـرغ جـان بـود پـی گلـشن جانـان میرفـت
خـط بـراورده و در کوچـهٔ مـستان میرفـت
سـنبل زلـف بـه رخـساره پریـشان میرفـت
چمـن آرائـی بـزم شـب رنـدان میرفـت
جـام مـی برکـف و مخمـور وغزلخـوان میرفـت

قـوت شـاعری و سـحر مـن از فـرط مـلال
نظـم اعجـاز تـوان گفـت ز افـراط کمـال
آفتـاب سـخنم زان نبـود رنـگ زوال
داده انـد مزرعـهٔ شـعر مـرا آب زلال
کـردم از جـادهٔ تحقیـق از آن خواجـه سـوال
سـخت میگفـت دل آزرده و گریـان میرفـت

نقــش خــوارزم خیــال لــب جیحــون مــی بــست
لعــل میگــون بــه لــب ســاغر گلگــون مــی بــست
خــط تیمــار جنــون بــر ســر مجنــون مــی بــست
قرص خورشیدومهش خیمه بـه گـردون می بـست
حلقــهٔ بنــد گــی در گــوش فریــدون مــی بــست
همچــو گــل بــود کــه بــر تخــت ســلیمان میرفــت

مــی شــد آن کــس کــه چنــان چــارهٔ دردم نــشناخت
نــبض را دیــد ولــی گرمــی و ســردم نــشناخت
جگــــر ســــوخته و چهــــرهٔ زردم نــــشناخت
دیــده ازخــاک درش ســرمه چــو کردم نــشناخت
گفــــتمش در قــــدمت راه نــــوردم نــــشناخت
مــن همــی دیــدم واز کالبــدم جــان میرفــت

گفــت اکنــون ســخن خــوش کــه بگویــد بــا مــن
تــا کــنم خــاک رهــش ســرمهٔ چــشم اینجــا مــن
خــــون دل کــــزرهٔ مژگــــان فــــشرم بــــردامن
عمــر هــا شــد کــه فگنــدم بــه دم ایــن شــیون

گفـــتم اســـرار تـــو را جـــز تـــو کـــه گویـــد بـــا مـــن
آن شـــکر خنـــدهٔ خوشـــخوی ســـخندان میرفـــت

پـــاد شـــاها ز کـــرم بـــاز بخـــوان حـــافظ را
از در مرحمـــت خـــویش مـــران حـــافظ را
آمدازدســـت غمـــت کـــار بـــه جـــان حـــافظ را
بـــاز کـــن واقـــف اســـرار نهـــان حـــافظ را
کـــرده عمریـــست هبـــأ ورد زبـــان حـــافظ را
چـــه کنـــد ســـوخته بـــا د یـــدهٔ گریـــان میرفـــت

عبث

از بسکه نیست قدر سخنگو، سخن عبث
باشد یقین برای شهیدان کفن عبث

بلبل حریف گل بود ومی حریف جام
در باغ آشیانهٔ زاغ و زغن عبث

شیرین کشید تلخی خسروزجام عشق
از ضرب تیشه پاره سر کوهکن عبث

زاهد فریب خرقه و سجاده تابکی
با شمع مرده آیینه باشد لگن عبث

قصر کیان و منظر کسری هبأ چه سود
ما را که نیست کلبهٔ بیت الحزن عبث

رگ تاک

مگــرز روز ازل پــای بخــت مــا لنــگ اســت
کــه افتخــار مــن و انفعــال یکرنــگ اســت
میانــــۀ دو عــــدم مــــدعا بــــود مــــشکل
شراب دررگ تاک است وشیشه درسنگ است
ز بــــی طراوتیهــــای زمانــــه بــــا کــــم نیــــست
همیشه سایه و خورشید هردو در جنگ است
دریـــده د لـــق طبیعـــت ز صـــحبت دونـــان
به خرقه ایکه منم کسوت جهان تنگ است
فریــب لعبــت دوران کنــون مخــور زینهــار
هر آنچه جلوه گرآید بـه چشم نیرنـگ است
مقـــیم خانـــۀ دل شـــو ز عرصـــۀ موهـــوم
که هرزه گردی گردون ز قحطی ننگ است
مــرو پــه کــوی خرابــات محتــسب امــشب
کـه اهـل نـشه سیه مست سـاغر بنـگ است
بـه گردحـسن بتـان صـف کـشید لـشکرخط
هبـأ مـدام خـصومت ز روم و فرنـگ اسـت

گوهر معنی

از عـدم تـا آمـدم در محفـل دیـر سـپنج
مایـۀ هـستی نمیبیـنم بغیـر از درد و رنـج
دست مطلب را مکـن بیـرون ز کـنج آسـتین
شـاخ آتـشبار دارد سـیب و نـارنج و تـرنج
پاکبازان بـا کـج اندیـشان ردیـف افتـاده انـد
حلقۀ زلـف بتـان بـارخ شـکنج انـدر شـکنج
در حقیقت عاشقان را رنج از معـشوق نیـست
چار نتـوان دسـت کوتـه کـرد از دامـان پـنج
گـوهر معنـی هبـأ دررشـتۀ مـضمون کـشید
یافت از انفاس آن صاحبدل این معمار گنج

بازی

چوگان

خال لب ودو زلف و دو ابرو / فرمانبر تو پیچ وخم گیسوی تو هر پنج

شیخ ورئیس وقاضی ومفتی / هر شام وسحر گشته دعاگوی تو هر پنج

نسرین وریاحین زرو سنبل وعنبر / بو یافته از زلف سمنبوی تو هر پنج

برجیس وزحل زهره وکیوان وعطارد / حیران تماشای گل روی تو هر پنج

بنگاله وملتان وحلب وبصره وبغداد / در بازی چوگان شده اند گوی توهرپنج

جام وقدح وشیشه وپیمانه وساغر / لب بر لعل سخن گوی توهرپنج

حور وملک وآدمی ودیو وپری زاد / مانند هبأ گشته رضا جوی تو هر پنج

دامن الفت

از بلنـدی گـشت وضـع چـرخ کجرفتـار کـج
درمیـان سرکـشان اسـت تیـغ جـوهردار کـج
غیرجنس خویشتن کـس درحقیقـت ره نرفـت
سـایه آنجابیـشترباشدکه هـست دیـوارکج
مـردم کـج بـاز را گیتـی نـوازش میکنـد
مـی بـود آیینـه هرجـا زلـف بـا رخسار کـج
در طریق چار مـذهب چـار خـصلت نارواسـت
لفظ کج معنای کج مـضمون کـج گفتـار کـج
دامـن الفـت بریـدن هـا هبـأ زیـن بـیش نیـست
هرکـسی بـا یـار یکـدل میکنـد آزار کـج

❀❀❀❀ ✵✵ ❀❀❀❀

جوزتهی

ای رخت گلشن فردوس ولبت کان ملیح
درتکلم نبود طوطی وقمری چو فصیح
مردم دیده در آیینهٔ نقش قدمت
میتواند زبر وزیر جهان را به صحیح
دم شمشیر قضا برسر آنکس بادا
که پی قوت سگانت نکند خلق ذبیح
توسن نازتو تا عازم جولان گردید
درمسدود دوعالم شده آن لحظه فتیح
هر سر موی رگ وعضو زبانم گردد
شمهٔ وصف تو نتوان که توان کرد مدیح
دل ما جوز تهی بود هبأ کس نشکست
سنگ طفلان بسر اهل جنون نیست قبیح

لعل بدخشان

آن پـری از تـاب مـی آمـد رخ گلنـار سـرخ
گشته از عکس جمالش خلعـت گلـزار سـرخ
در رهــش چــون دیــدهٔ قربــانی بــودم انتظــار
آمـد از قتـل شـهیدان تیـغ جـوهر دار سـرخ
ســوز داغ عاشــقان معــشوق را ســازد اثــر
از هجــوم درد باشــد چهــرهٔ بیمــار ســرخ
عکس خورشید رخت افروخت پرتـو ناگهـان
تا که شد لعل بدخشان در رگ کهسار سـرخ
شــعر در وصــف لــب معــشوق میزیبــد هبــأ
ورنـه هـم در بـاغ بـسیار اسـت آب نـار سـرخ

غزل مستزاد

صبح قدم آن پرتو انوار بر آمد
خورشید جهان شد
القصه طفیلش همه آثار بر آمد
شاهنشه جان شد
گردید ظهور از کرم پردۀ عصمت
آن شاهد قدسی
با لشکر ایجاد علمدار بر آمد
آن بود همان شد
آمد ز پی با ده کشان جرعه پرستی
مخمورنبوت
زان موج خم میکده سر شار بر آمد
مستانه روان شد
پوشید به تن خلعت زیبای مزمل
میخواند فتحنا

سـر خیـل همـه مـردم ابـرار بـر آمـد
اعجاز زبان شد
جبریل امین قاصـد پیغـام و سـلامش
از حضرت عزت
بـا تیـغ سـنان قاتـل کفـار بـر آمـد
خود شیر ژیان شد
سبقت نتوانـست کـسی داد سـلامش
از کثرت تعظیم
اخلاق عظیمش دو جهان کارگر آمـد
روشنگر جان شد
از بخت سیه سایه نشد قابـل خـدمت
با آن قد دلجو
از مـادر ایـام چـو روشـن گهـر آمـد
چون بود چنان شد
بسته به میـان روز و شـبان سـنگ قناعـت
تا بود به عالم

از کثرت طاعت رخش همچون قمر آمد
نور دل و جان شد

آمد به درش عقل کل و گفت که بر خیـز
ای ساقی ابرار

اینـست براقـی کـه تـرا بـاربر آمـد
بر خاست و روان شد

جبریل امین غاشـیه بـردوش مبـارک
در زیر عنان رفت

آن خواجهٔ سـر گنبـد دوار بـر آمـد
خورشید عیان شد

رفتند به جائی که نمیبـرد قـدم پـیش
رخشنده بر اقش

روح الامین از چـارهٔ رفتـار بـر آمـد
از چشم نهان شد

در هر طبق سـبعه سـماوات ملائیـک
رخ سود به پایش

در عرش به تعظیم شهٔ مختـار بـر آمـد

جسمش همه جان شد

افراشت علـم بـر سـر قوسـین اواد نـا

سیر شب اسری

مملـو شـده مـستغرق انـوار بـر آمـد

ما زاغ عیان شد

از رفتن و تا آمدنش رفت یکی سال

آن خسرو اعظم

بحری که به یک قطره هبأ راه بر آمـد

نادان به گمان شد

مخمس

چو باز آمد بهاران صید گل درچنگ می آید
به معمار جهان نقاش آب و رنگ می آید
عروس غنچه با باد سحر در جنگ می آید
ز شور عشق بلبل گل نوا آهنگ می آید
خزان از پی برنگ ز عفران بیرنگ می آید

ترا از شش جهت آیینهٔ رخسار می بینم
به یکدل صد جهان کیفیت اسرار می بینم
دو عالم را ز یک صاف قدح سر شار می بینم
طلسم نه فلک یک حلقهٔ پرکار می بینم
ز هر در بانگ نوشانوش جام بنگ می آید

ز نقد عاجزی ها گرم بازار است شبنم را
به روی سبزه وگل چشم بیدار است شبنم را
زپا افتاده گی برچرخ رفتاراست شبنم را
چوخورشید جهانتاب فلک یاراست شبنم را
خوش آن عاشق که با معشوق خود یکرنگ می آید

دوعـالم بـی نگـاه دلبـر رعنـا چـه کـار آیـد
بگوش سرخوشان جز قلقل مینـا چـه کـار آیـد
اگر سـاقی نباشـد سـاغر وصـهبأ چـه کـار آیـد
حیات خـضرهم بـی همـدم دانـا چـه کـار آیـد
خـرد را زاخـتلاط مـردم دون ننـگ مـی آیـد

نمیـــدانم نگـــارا باکـــدامین مـــشربت بیـــنم
بـه هفتـاد ودو ملـت هـر زمـانی مـذهبت بیـنم
گهـی بـا دوسـتان گـه بـا رقیبـان صـحبتت بیـنم
ازآن ترسم که روزی سـبزهٔ خـط بـر لبـت بیـنم
بــه فــتح روم گویــا لــشکر فرنــگ مــی آیــد

بیاسـاقی هبـأرا مـست جـام نـاب گلگـون کـن
بیـا مطـرب نـوای نغمـهٔ طنبـور و قـانون کـن
مغنی صوت خوش هنگامه یی از شعرموزون کـن
بیـا زاهـد هبـأ را توبـه گـار از بهـر افیـون کـن
که امشب بر طـواف کعبـهٔ دل بنـگ مـی آیـد

کلک مانی

تا نگردد چهره چون خورشید عـالمگرد زرد
در نگـین ننشـست نـام مـردم نـا مـرد مـرد
در مــزاج مــادر ایــام قحطــی گــرم بــود
کورهٔ د لهای مردم چون زمـستان گـشت سـرد
مــی بــرد داغ تمنــا ســینه ام ای دوســتان
تــا ابــد اکنــون ز هجــر مرشــد بــا درد درد
شورعــشقش تیــشه را آب از ســرفرهاد داد
در بساط عشق همچون باخت شیرین نـرد فـرد
میدهــد بهــزاد را ارشــاد تــصویر رخــش
کلک مـانی را هبـأ بـی نـام بایـد کـرد کـرد

مخمس

نرفت آن نازنین مکتب ولی از جمله اعلم شد
در آمد آمد آن خیر البشر ز اول مقدم شد
به گردون ها ز سبحان الذی اسری مکرم شد
کف خاک نشیمنگاه قدرش عرش اعظم شد
به قرب بارگاه کبریایی رفت محرم شد

چراغ دین و ملت آفتاب آسمان رفعت
فروغ اختر برج شرف گنجینهٔ رحمت
مقدس شاهد خلوت نشین پردهٔ عصمت
از آن طغرای ایجادش نوشته کاتب قدرت
که فخر حضرت اسم شریف پاکش آدم شد

نگشته سایه دامنگیر سرو قامت نازش
دمادم عقل کل میشد حریف محفل رازش
چه گویم اوج قدر نسبت اقبال پروازش

منــور شــد بمــا زاغ البــصر آن چــشم غمــازش
محــيط قلــزم عمــان و دريــا قطــرۀ نــم شــد

ز صافش ميگساران رفته اند سرشـار زيـن محفـل
زدردجام وصلش حل شد ازكون ومكـان مـشكل
سماوات سـخايش ريخـت بـاران بـر همـه سـاحل
ز تخـم شـعر نعـت مـن هبـأ رويـد علـم در دل
نگـين نظـم مـا را بـر فلـك مـه ديـد وخـاتم شـد

مسدس

دوزخ غبار رهگذر من نمیشود
عنقا هم آشیان پر من نمیشود
طاووس خلد نامه برمن نمیشود
طوبی نهال سایه ور من نمیشود
نه آسمان کلاه سر من نمیشود
کوثر حریف چشم تر من نمیشود

انعام خلق چیست ز اسباب کاینات
وهم است این ستمکدهٔ دهر بی ثبات
کو ساز و برگ عشرت و سرمایهٔ نشاط
سر گشته است روزوشب این نیلگون رباط
معدوم گشته داروی ریشم زششجهات
صند بهای درد سرمن نمیشود

گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد
طوفان درین سراچهٔ ساحل سراب شد

قصر کیان و منظر کسرا خراب شد
چندین هزار صدر نشین را عتاب شد
از بس بقای دهرردیف حباب شد
آیینه خانه منظرۀ من نمیشود

شوکت دلم ز شعلۀ ادراک روشن است
زهن هبأ ز جام می تاک روشن است
شمع سخن زرخصت امساک روشن است
در راه صید دیدۀ فتراک روشن است
ازآفتاب نظم من افلاک روشن است
آتش مقابل شرر من نمیشود

مخمس

رفتم ز پی آن بت دلدار که شاید
عرضم به جنابش کنم اظهار که شاید
درخشم شد و گفت بمن یار که شاید
در گریه شدم گفت به ناچار که شاید
از دست مده عاقبت کار که شاید

گفتم صنم ماهوش غنچه تبسم
شیرین دهن و قند لب وشهد تکلم
طوطی سخن و بلبل گلزار ترنم
از بهر خدا سوی من زار ترحم
گفتا که مکن گریهٔ بسیار که شاید

گفتم صنما چارهٔ بیچاره گی ام باش
یک شام و سحر مونس آواره گی ام باش
باری خبر از حال گرفتاره گی ام باش
یا مرهم چاک دل صد پاره گی ام باش
گفتا بنشین دیدهٔ بیدار که شاید

گفتم صنما بی تو دل خون شده از ماست
سر گشته و دیوانه و مجنون شده از ماست
لخت جگر و صرفهٔ آتشکده از ماست
هر روز و شبان زمزمه و شعبده از ماست
گفتا که مکن اینهمه آزار که شاید

گفتم صنما زلف تو زنار چه بستم
کردند ملامت همه اصنام پرستم
در سنگ غمت شیشهٔ ناموس شکستم
تا جان به تنم هست دعا گوی تو هستم
گفتا که مکن شکوهٔ بسیار که شاید

گفتم صنما یار دل آزار شدی حیف
بیرحم و جفا جوی وستمکار شدی حیف
نومید ز من اینهمه بسیار شدی حیف
جستم ز لبت بوسه در آزار شدی حیف
گفتا به همان وعده ام اقرار که شاید

گفــتم کــه هبــأ بنــدهٔ ســرو چمنــت را
مرجــان و عقیــق ودروگوهردهنـــت را
از نکهــت گــل بافتــه انــد پیرهنــت را
خــال حجــر الاســود ســیب ذقنــت را
گفتـا کـه هبـأ بـاش خریـدار کـه شـاید

❀❀❀❀ ❋❋ ❀❀❀❀

مخمس

خوش آن روزی که خورشیدجمالت جلوه آراشد
در صبح ازل بر روی ماهت تا ابد وا شد
زبان خامهٔ قدرت به اوصاف تو گویا شد
طفیلت از دو حرف کاف و نون ایجاد و پیداشد
دو عالم دیدهٔ آیینه شد محوتماشا شد

به استقبالت از کتم عدم هستی چو شد بیرون
مه و سیاره و خورشید و هفتم گنبد گردون
شفق در انتظار شام گیسوی تو شد پر خون
ز شوقت چارعنصر گشته همچون واله و مجنون
ز جام بادهٔ بزم تو رندان را تمنا شد

به تعلیم تو جبریل امین از حضرت داور
کلام الله را در بیست و سه سالت تمام آور
ز صافت درد نوشان مست ومدهوشندتا محشر
ابوبکر عمرو عثمان علی حیدر صفدر
جهان تشنه لب سیراب ازاین چاردریاشد

نهــاده بــر ســرت تــاج شــفیع المــذ نبینــی را
بــه بــر کــرده قبــای رحمــت اللعلمینــی را
ز مکتــوب توخواندنــد امتــان علــم یقینــی را
بروزحــشر گیــرد دســت ا فــلاك و زمینــی را
زبــودت هروجــودی بودبراســمی مــسما شــد

شــبی آن مــوج مــی درشیــشهٔ بیــت الحــرم بــودی
بخواب نـاز مژگـانش دوصـف آغـوش هـم بـودی
ضــیا افــزون ترآنــشب ازبیــاض صــبحدم بــودی
بــه قــصدوعزم ســیرلامکان آن محتــشم بــودی
بــه تعظــیم وادب جبریــل جویــایش درآنجاشــد

شــراب نــاب از مینــا خرامــان تــا بــه جــام آمــد
جهــان را مرحبــا گفــتن جهانــدار تمــام آمــد
رســول هاشــمی شاهنــشهٔ عــالی مقــام آمــد
ز عــزت ســورهٔ حــامیم لــولاکش بنــام آمــد
شــب معــراج بــر رویــش در نــه آســمان وا شــد

حضورحضرت باری رسیده مهمان گشتی
شفاعت خواه جرم جملۀ خلق جهان گشتی
سرافراز ازگنه بخشیدن ما عاصیان گشتی
نهان رفتی عیان دیدی چنین گفتی چنان گشتی
جزءلا ینفك است ازنشه صهبا حل معما شد

شب قدری که سوی کشور روحانیان رفتی
چو جان بودی و گویا از تن خلق جهان رفتی
منور ساختن کاشانۀ کر و بیان رفتی
چه گویم چون نویسم برتر ازنه آسمان رفتی
مقامت بارگاه قاب قوسین اواد نا شد

صلوات و السلام ای خاتم اجماع پیغمبر
درود بی عدد برآل و براصحابت ای سرور
به دوزخ خصم دینت باد یارب دائیما ششدر
بود هر امتی را تحفه دست آویز در محشر
ز جوش ساغر نعتت هبأ سر شار صهبأ شد

همدم آهو

گفـتم کـه دلـم بـستهٔ آن مـو نـشود شـد
سـر زیـر خـم تیـغ دو ابـرو نـشود شـد
دیوانــه و ســودایی و مجنــون و فــراری
از غمـزهٔ آن نـرگس جـادو نـشود شـد
بـا زاهــد و ســجاده نشــستم ســبب دل
تـا مایـل آن قامــت دلجـو نـشود شـد
هر عاشق غمدیده غمـی گفـت و نگفـتم
تـادر غـضب آن تـرک شررخونـشودشد
گفـتم کـه هبأ رفـت بـه سـودای خیالـت
دربادیــه هــا همــدم آهــو نــشود شــد

زبان قلم

شــد فــرش قــدوم قلمــم بــستر کاغذ
هرمصرع بیـتم شـده گـل بـر سـر کاغذ
از پنبـه چـه خیـزد همـه آفـاق بگـردد
مـضمون معـانی شــده بـال و پر کاغـذ
هر کس سر بـازار زکـف نقـد فروشـد
باشد ز سخن درهـم و سـیم و زر کاغـذ
شق گـشت زبـان قلـم از هـرزه نویـسی
نـشنید ازیـن زمزمـه گـوش کر کاغـذ
خـالی بـود از شـایبهٔ حـسن هبـأ خـط
شک نیست که باشد به یقین مجمر کاغـذ

حسرت نظاره

گشتار و خرام و ره و رفتار تـو هـر چـار
دل بـرده ازیـن دلـشدۀ زار تـو هـر چـار

لفظ عـرب و فارسـی و ترکـی و هنـدی
محتاج سـخن گفـتن بـسیار تـو هـر چـار

بیچـارگی و عـاجزی و صـبر و قناعـت
پر قیمت و قدرند بـه دربـار تـو هـر چـار

خورشــید و مــه و مــشتری و عقــد ثریــا
یکدسته گل گوشـۀ دسـتار تـو هـر چـار

اسکندر و کیخسرو و جمشید و فریـدون
جان نقد به کف بر سر بازار تو هـر چـار

ار طـالس و بقـراط و فلاطـون و ارسـطو
درمان طلـب نـرگس بیمـار تـو هـر چـار

خضر و مسیح و ادریـس و الیـاس پیمبـر
در حسرت نظـارۀ دیـدار تـو هـر چـار

اسـرافیل و میکایـل و عزرایـل و جبریـل
این نادره گان خـادم دربـار تـو هـر چـار
بـو بکـر و شـهٔ عمـر و عثمـان و علـی را
آن کیست نگوید چو هبأ یار تو هر چار

غزل ذو قافیتین

دوش آن بی مهر چون گردید با اغیـار یـار
سـر بـه زانـوی غمـم افتـاد بـا افکـار کـار
قدر دان الفت اندیشان خود باشی چه بـاک
ور نه دمساز رقیبان میـشود غمخـوار خـوار
بـر سـریر قـصر نـازت نردبـان عجـز مـا
دست کوتاهست چون گیرد ازان دربار بـار
قیمت هجران خریداران ندانیستی چه سـود
نقد جـان دارنـد بـر کـف در سر بـازار زار
این جواهر مصرع از حاذق هبأ یاد آوریـست
سـیب آسـیب جگـر گردیـد آب نـار نـار

مخمس

کنــوز مغفــرت و معــدن دعاســت نمــاز
گــل حدیقــهٔ فــردوس کبریاســت نمــاز
طریق مـذهب و آیـین مـصطفی ست نماز
ترشــحات ســماوات مــاطغی ســت نمــاز
فروغ پرتـو خورشـید والـضحی ست نماز

نماز تازه بهارست و رنـگ و بوسـت وضـو
نماز بادهٔ ناب است و چون سبوسـت وضـو
نمــاز حــسن دل افــروز و آبروســت وضــو
نماز عروت وثقی ست همچو موست وضو
کــلاه نخــوت شاهنــشه وگداســت نمــاز

دلیل و علـت عـصیان وفـور طاعـات اسـت
به شب روان حقیقت چـراغ خیـرات اسـت
صــفای آیینــهٔ قلــب نفــی اثبــات اســت

کشاد کار دو عالم ازین علامات است
به کار بستهٔ مردم گره کشاست نماز

خوش آن خجسته زمانی که جبرئیل امین
نزول گشت ز هفت آسمان به سوی زمین
رساند نامهٔ نامی به گوش سرور دین
چو طوطی کرد دو معجز زبان به هم تلقین
که امر حضرت پروردگار ماست نماز

جواهریست هبأ از خزینهٔ اسرار
ز بحر نور برون گشت چون در شهوار
ز آسمان سخا ریخت در صدف امطار
نثار گشت در آن دم به سید ابرار
ببین به دیدهٔ اندیشه از کجاست نماز

گلبانگ

بی کسان را جز تو نبود داد رس
داد خواهان را تویی فریاد رس
بحر جودت موج مطلق میزند
بهر هر خاص و عوام بوالهوس
غافرالذنبی و دافع البلا
وعدهٔ لا تقنطو ما راست بس
پر ندامت پیشهٔ بی توشه ام
آمدن ها نیست ما را باز پس
کاروان بستند محمل را هبأ
گوش کن گلبانگ فریاد جرس

مخمس

سیه مستی که میجوشد شراب عیش در جامش
به مخموری هم آغوش است دائیم چشم بادامش
فگنده زلف سنبل سایه بان حسن گلفامش
زبان در سرمه میغلطد به شوخی گر برد نامش
به تعظیم و ادب خورشید میبوسد لب بامش

بیا ساقی ایاغ بادهٔ گلگون نثارم کن
رخت با زیور مشاطه آرا نو بهارم کن
زکات حسن هم احسان چشم انتظارم کن
به رمزی گوشهٔ چشمی نما دفع خمارم کن
دل دیوانه یی دارم مپرس از صبر و آرامش

نشین محراب زاهد، ما و زیرطاق ابرویی
تو و تسبیح و سجاده و ما و خال هندویی
تو میبندی میان زهد و من زنار گیسویی

تـو کـنج خانقـه بنـشین و مـن خـاک سـر کویی
اسـاس زاهـدی را مـی نـدانم هـیچ انجـامش

مکـن ازخـود دریـغ ای سـیمتن نظـارهٔ عاشـق
تماشـا کـن دل سـیب سـر فـوارهٔ عاشـق
نـزول آیینـهٔ رحمـت بـود در بـارهٔ عاشـق
تـرحم بایـد از معـشوق هـم یـا چـارهٔ عاشـق
خوش آن عاشق که از معشوق آید شـهدپیغامش

هبـأ بلبـل تـر نـم مـشرب گلـزار معـشوقم
ز نقـد شـعر دلکـش رونـق بـازار معـشوقم
نـدارم الفـت کـار دیگـر در کـار معـشوقم
نگـاه حیـرت نظـارهٔ دیـدار معـشوقم
ز لعـل جـانفزا یکبوسـه بـر مـن بایـد انعـامش

❊❊

بحر غفران

عقل خجسته دارد با نفس بد کشاکش
مشکل که سازد آهو دائیم به دو کشاکش

از بسکه نور و ظلمت توام شدند بیرون
دستند با گریبان مقبول و رد کشاکش

جمعی حرم طوافند بعضی ز عشق لافند
اضداد راست دائیم پر بی عدد کشاکش

یک سر بزیر گردون از درد سر نیاسود
سگ با سنان دندان خر با لگد کشاکش

باشد دو تن برهنه بر خاک خفته پهلو
کز سردی زمستان دریک نمدکشاکش

گرداب بحرغفران عصیان گداز گردد
ما را هبأ چه امکان درممُسد کشاکش

کشاکش

انـداخت شـور عـشقت درعاشـقان کـشاکش
در کارگـاه امکـان شـد جاویـدان کـشاکش
آن شـاه ملـك جانـان در هـر دلیـست مهمـان
ذرات جملـه امکـان دریـك عنـان کـشاکش
ازکارخانـــهٔ کـــن کـــردیم عـــزم ایجـــاد
مـا ومنـی فـسون سـاز تـن را بجـان کـشاکش
در انقـــلاب ممکـــن معـــدوم گـــشته تمکـــین
هرجـــا بـــود امـــاکن داردچنـــان کـــشاکش
ازبـــسکه نیـــست پیـــدا همـــسایهٔ موافـــق
در بـزم و رزم دارنـد زه بـا کمـان کـشاکش
از رشـك تـن پرسـتان ترشـد هبـأ چـو شـبنم
این بـی طراوتـان راسـت در نـیم نـان کـشاکش

غزل مؤشح

مــــست آمــــد ز در میکــــده دلــــدارم دوش
حیــرتم آنقــدر افــزود کــه رفــتم از هــوش
مبــــتلای اثــــر صــــحبت دردم انگاشــــت
نـبض تحریـک چـو نـار نگهـم بـود خمـوش
دســـت ســـعیم زخـــم سلـــسله کوتـــاه مبـــاد
تـا کـنم سـرمه ز خـاک در آن بـاده فـروش
قــــدر طاقــــت طلــــب درد معــــانی کــــردم
دیـدۀ حیـرت داغـم شـده چـون سـاغر هـوش
اثــر صــحبت از آن نــور ســرم معلــوم اســت
پیکـر چنـگ بـه یـاد تـو بـراورد خـروش
ســــایۀ عاطفتــــت از ســــرما دور مبــــاد
حلقــۀ بنــدگی ات دور مبینــاد از گــوش
یــــاد بــــادت ز مریــــضان دوا منتظــــرت
مرهمی بخش که یک لحظه زنـم دم زسـروش
مطلـبم از سـر هـر بیـت هبأ یـک حـرف اسـت
زیـن مؤشـح بـه دل جملـه کنـد اسـم نقـوش[1]

[1] منظور از محمد قاسم شیران زمینی است . احتمالا بیت دوم که بایدبا ح شروع میشد افتیده است.

ناقص

اگـــر بـــا نظـــم پـــردازم بـــود تیـــغ زبـــان نـــاقص
گلـو در سـرمه گیـرم میـشود نـام و نـشان نـاقص
سـمندر طبـع در میـدان مـضمون میدهـد جـولان
به چوگـان سـخن در بـاختن گـوی بیـان نـاقص
ز گردون های فکر ما سبک روحان چه میپرسـی
به چشمم مینماید کوچه هـای کهکـشان نـاقص
بلنـــدیهای قـــدر بـــی نـــشانی را ندانـــستم
فتـادم ناگهـان در کـشور ایـن خاکـدان نـاقص
نـــدانم بـــود و نـــابودم ز معـــدومی و ایجـــادم
نه با یک ذره همسنگم هبأ نـی از جهـان نـاقص

نالهٔ بلبل

گر بباغ آیی تو خیزد گلشن و گلزار رقص
نالـهٔ بلبـل کنـد در نغمـهٔ منقـار رقـص
بهر تـشریف خرامـت کـرده استقبال شـوق
مهـر و مـاه و مـشتری در گنبـد دوار رقـص
نکهت زلفت سـحر بـاد صـبا شـد خـضر ره
مشک و عنبر میکنـد در طبلـهٔ عطـار رقـص
گوش مینا بانگ نوشا نـوش لعلـت را شـنید
داد تعلـیم طـرب بـر سـاغر سرشـار رقـص
سـایهٔ سـروش هبـأ تـا بـر سـر دریـا فتـاد
خواب ماهی میکنـد در دیـدهٔ بیـدار رقـص

قرض

وای بـر حـال تهـی دسـتی فتـد در دام قـرض
جـز بمـردن چـاره نتـوان سـاختن انجـام قـرض
هـر کجـا باشـد دو مفلـس شيـشۀ سـاعت نمـا
هر زمـان در چـشم هـم ريـزد غبـار نـام قـرض
خار ميگردد بـر اعـضا همچـو مـاهی اسـتخوان
گوش هر ناست درست گر بشنود پيغـام قـرض
نيست ممکن زحمتی از زحمـت دو نـان فـزون
پـــاره ميگـــردد کتـــان دل ز مـــاه وام قـــرض
ای هبـــأ گـــرد ســـر اربـــاب زر يکـــسر مپـــيچ
تـا نگـردی جبهـه سـای درگـه اصـنام قـرض

غلط

گر کند آغوش خم شمشیر ریزد خون غلط
چرخ چندانی نوازش کرد بر قارون غلط
جوهر ذاتیست بر تن جوشن فولاد را
هر سبد عمامه ای را خواندن آخون غلط
صد چمن چتر پرطاووس صورت وا کند
بوی معنی از گل سیرت نشد بیرون غلط
کسوت زاغان مشو تهمت کش شستن زلال
گر عروس چرخ قرص مه کند صابون غلط
گر حیا مفقود گردد عقل ریزد بال و پر
پای در دامن کشد معنی شود مضمون غلط
غیر فرقت عاشقان را دستگاه وصل نیست
در حریم خیمهٔ لیلی رسد مجنون غلط
چاه دارد یوسف آرایی مکافات عمل
تا زلیخا را الف قد نگردد نون غلط
آگهی جستن هبأ از دام بیرون جستن است
نه فلک پرواز مرغ طبع افلاطون غلط

مخمس

قـدح لبریـز کـن سـاقی کـه آمـد نوبهـار خـط
دمیـد از بوسـتان حـسن خوبـان سـبزه زار خـط
ز کـافور و زمـرد سـاختند لیـل و نهـار خـط
زمین بوس است نـه طـاق مقـرنس برمـزارخط
ز جنـت بـاج میگیـرد سـپاه شهـسوار خـط

شـب قدرسـت مـستان را شـراب سـاقی محفـل
به خلخال بتان بـستند عـشاقان بـه جـان محمـل
ز تحریک دم مژگان بخاك وخـون تپدبـسمل
نـه انگـشت حنـایی باشـد اینجـا شـاهد قاتـل
ز ابروسـاخته اسـتاد قـدرت ذوالفقـار خـط

بیـاد قامتـت سـرو ازگلـستان سـر بـر افـرازد
بـه سـودای خیالـت مـرغ عنقـا شـهپر انـدازد
به چوگان بازیت هـر کس سـری دارد برانـدازد

به روی گل نـدانم کـس چگونـه بـستر انـدازد
مگـر روزی ببـاغ حـسن افتـد رهگـذار خـط

عجب دارم که خوبان رسـم دلـداری نمیداننـد
بـه طفلـی مکتـب و درس وفـاداری نمیخواننـد
نهـــال دوســـتی در ســـینهٔ عاشـــق نمیـــشانند
ازان نازکخیـــالان انـــدرین اندیـــشه حیراننـــد
کـه پـر برجـسم افتـاد دسـت تیـغ آبـدار خـط

بیا زاهـد تـو در میخانـه از بهـر صـواب امـشب
که پیـر میفروشـان میدهـد جـام شـراب امـشب
به گردون زهره میرقصد به آهنگ رباب امشب
عرق بر عارض ساقی دمیده چون گلاب امشب
خـراج هـردو عـالم را هبـأ سـازد نثـار خـط

حافظ

ز الطاف تو یارب گشت چون غیب اللسان حافظ
به مفتاح کرم بکشای قفل دل چنان حافظ
به معراج تقاضا نظم ما هم پایه ای دارد
زمین شعررفعت بخش تا هفت آسمان حافظ
به هندوستان مضمون طوطی شکر شکن صایب
به ترکستان معنی بلبل شیرین زبان حافظ
ز قعر بحر دل گوهر برون آوردن از بیدل
ز افلاک طبیعت کرد خورشید عیان حافظ
ز مینگیراست نظم ناظم و ناصرعلی شوکت
ولی در شعر دارد پایه اوج کهکشان حافظ
هبأ در جستجوی نکته سنجی پیر گردیدم
نگردیدیم آخر یک قلمرو نکته دان حافظ

الحفیظ

غرقـه ام در بحـر عـصیان الحفـیظ
نیست جز لطف تو درمان الحفـیظ
غیـــر الطـــاف ثنـــا اعطـــاف تـــو
در دوعالم نیست برهـان الحفـیظ
کـاروان یکـسر سـبق بردنـد پـیش
مانده ام بر خویش حیران الحفـیظ
از هجــوم غفلــت و جــرم کثیــر
عــالمی گــشتم پــشیمان الحفــیظ
نی وجودم نی عـدم همچـون هبـأ
مانــده ام خــاطر پریــشان الحفــیظ

غفلت آباد

بسکه آگاهی نشد دام ره پرواز طبع
غفلت آبادست ترسم شوخی انداز طبع

باك نبود گر فلاطون داد تعلیم نجوم
قطع نه فرسنگ گردون میکند مقراض طبع

غفلت انشأ کن که اینجا آگهی محرومی است
آه اگر بی دام ماند فطرت شهباز طبع

مادر شهر جهان تن بود بلخ خرد
بهر اجزای سخن شیرازه است شیراز طبع

ربع مسکون را سیاحت میکند هوشم هبأ
تا که گشتم ساکن دروازۀ درواز طبع

اهل معنی

بهـار آمـد بیـا بلبـل کـه مانـدی از فغـان ضـایع
نباشد بلبل و گـل همـنفس در گلـستان ضـایع
جگر خون میکند گل تا پر افشان رنگ وبو گردد
به بزم اهل معنی نیـست باشـد نکتـه دان ضـایع
دو روزی بـیش نبـود خنـدهٔ گـل بـر رخ بلبـل
مدام از دست معشوق است رنج عاشقان ضـایع
هبــأ تنهــا نــشینی عــالمی دارد تــو میــدانی
مشوش میـشود دل ز اخـتلاط نـا کـسان ضـایع

مخمس

بیـا سـاقی فـصل بهـار اسـت و بـاغ
کــه در بـــزم دل برفـــروزم چـــراغ
به یک جرعۀ جام خوش کن دمـاغ
ز ســر جــوش جــام مــیم ده فــراغ
کـه گریـد صـراحی بخنـدد ایـاغ

ازیـــن بـــاده رنـــدان ماضـــی تمـــام
کـشیدند روز وشـب وصـبح وشـام
ســپردند بــا صــاحب بــزم و جــام
بدســـت محمـــد علیـــه الـــسلام
از آن مــوج میــشد جهــان تردمــاغ

شـــراب نبـــوت بـــه آخـــر رســـید
ابـــوبکر درد ولا یـــت کـــشید
از ان گـل نـسیمی بـه عمـر وزیـد

ز مـشرق خـم صـبح عثمـان دمیـد
بـه اتمـام حیـدر گـرفتش فـراغ

بیـا سـاقی بر کـف قـدح نـاز کـن
نگـاهی از آن چـشم غمـاز کـن
بـه یـک قطـره نـابم سـرافراز کـن
چـو طـوطی بـه آیینـه دمـساز کـن
بـر افـروز از بـاده بـر دل چـراغ

بهارسـت و جـام مـی و ارغـوان
صـراحی وسـاقی وخـوش گلـستان
چـو بلبـل مغنـی شـیرین زبـان
حریـف ظریـف معـانی بیـان
هبـأ شـعر خـوانی کنـد تـر دمـاغ

صف در صف

درین محفل دو عالم وضع انسانست صف در صف
سراب کفر و موج بحرایمانست صف درصف
سر از خواب گران بر دار و پند ناصحان بشنو
که در آفاق وانفس صنع یزدانست صف درصف
چو بلبل ناله سر کن صبح چشم امتحان بکشا
لب لعل عروس غنچه خندانست صف در صف
دل هرذره از یک برق طوری در بغل دارد
به یك رو ششجهت آیینه حیرانست صف در صف
بیا زاهد شراب لاله گون در کش ازین محفل
که بحر رحمتش را موج غفرانست صف در صف
به کف نقد رجاء همیان عصیان در بغل دارم
هبأ فکر بلند و پست میزانست صف در صف

شرف

چشم را نیست اگر بر رخ دلدار شرف
گو نیابد دگر از دولت بیدار شرف
داغها سوخت پلنگ دل ما کز وحشت
به شکاری شده در بیشهٔ کوهسار شرف
دیده بکشا به تأمل به رخ هر بد و نیک
بود آیینه درین باغ گل از خار شرف
نیست ما را شرف نسبت دردت هیهات
یافت از درد سرت کاغذ تیمار شرف
چرخ با مردم کج باز نوازش دارد
از کجی گشت هبأ زلف به رخسار شرف

مخمس

به سودای جنون از خویشتن بیگانـه اسـت عاشـق
به مجنون هم سبق باکوهکن همخانه است عاشـق
فـروغ شـمع بـزم وصـل را پروانـه اسـت عاشـق
گهـی در خانقـه گـه سـاکن بتخانـه اسـت عاشـق
دل گم کرده میجویـد مگـو دیوانـه اسـت عاشـق

که را جرئت کـه عـود دل بـه قعـر مجمـر انـدازد
سـلاح جانگـدازی را چـو در بحـر و بـر انـدازد
دریـن میـدان بـه زیـر خـاتم چوگـان سـر انـدازد
بـه هـم بـالی زنـد سـیمرغ کانجـا شـهپر انـدازد
کنون در رزمگاه عشق چون مردانـه اسـت عاشـق

بـود آیینـه اینجـا چـار عنـصر زاده اسـت الفـت
ز سر جـوش خمـستان قـدم نـو بـاده اسـت الفـت
ز افـراط جنـون از شـشجهت آزاده اسـت الفـت

ز فوق العرش اعلی در حقیقت ساده است الفت
به دریای محبت گوهر یکدانه است عاشق

چشیده مردم عشاق جام احمر مشرب
علاج تشنه کامی هاکنند از کوثر مشرب
شمیده بر دماغ از نکهت جان بر درمشرب
سپند دانهٔ دل سوختن در مجمر مشرب
بگوش مردم بیدار چون افسانه است عاشق

اگر معشوق را رمز طریق دلبری باشد
سزد عشاق را بر چرخ گردون همسری باشد
خوشا بر عارضش مشاطهٔ نیلوفری باشد
به از صد شیشهٔ لبریز گلرنگ پری باشد
هبأ جان بر لب از شوق لب جانانه است عاشق

نگهٔ انتظار

از بیـدلان مبـر صـنم گلعـذار رشـك
مخمـور بـاده را نبـود از خمـار رشـك
از زلف هاله گـرد مـهٔ عارضـت مکـش
این روضـهٔ بهـشت بـرد از جداررشـك
سودای وصل بر سر مـا دل نهـاده اسـت
ترسم برد ز نـاز ازیـن کوهـسار رشـك
گـر طبعـت اختیـار وفـا داری ام کنـد
آه از دلـت کـه میبـرد از اعتبـار رشـك
ابروکمان و خـاتم و محـراب و مـاه نـو
زین شیوه میبـرد ز دم ذوالفقـار رشـك
اشـکم بیـاد چـشم جگـر گوشـهٔ کـسی
میـــدارد از ترشـــح ابـــر بهـــار رشـــك
حیرت نگاه نرگس مـست تـو شـد هبـأ
حیف است بردن از نگهٔ انتظـار رشـك

مخمس

دیـــــروز رفـــــتم در لالـــــه زارک
دیـــدم نشـــسته یـــک گلعـــذارک
جـــادو نگـــاهی نـــرگس خمـــارک
افگنـــده کاکـــل پـــنج و چهـــارک
دادم ســــــلامش گفـــــتم مبـــــارک

در بیـــشهٔ عـــشق جـــان هـــا شـــکارش
عنقــــا تــــــذروی از مرغــــــزارش
گـــردون جبـــین سـا در رهگـــذارش
هرکس چو من شـد ترسـم دچـارش
بـــــر فـــــرق بینـــــد تیـــــغ بـــــلارک

گـــم کـــرده خوبـــان رســـم وفـــا را
اشـــــعار دارنـــــد جـــــور و جفـــــا را
کـــامی نـــه بخـــشد هـــر بینـــوا را

باشـــد قلمـــرو بلـــخ و بخـــا را
معـشوق و عاشـق در یـک شـمارک

بـــا آن دلارام گفـــتم شـــریعت
نـــاز و نیـــازیم در یـــک طریقـــت
تـــوام نـــژادیم انـــدر حقیقـــت
یـک پـرده سـازند رفـق و رفیقـت
یک رنگ و یکبوست بوس و کنـارک

هـــر کس نبـــازد نـــرد محبـــت
گویـــا نـــدارد درد محبـــت
کـــم نیـست زاتـش بـــرد محبـت
زانـــرو هبـــأ شـــد فـــرد محبـــت
جـان و دل و دیـن سـازد نثـارک

ملک شریک

خـام کاریـست طلبکـاری خـوان ممـسک
طـوق زایـل نتـوان کـرد ز گـردن ککلیـک
چـشم امیـد زبیمغـز لـب چـرب خطاسـت
جـوز بازیچـۀ طفـلان بـه یقـین باشـد پیـک
گـشته سـرمایۀ آرایـش سـبلت مقـراض
سر تـسلیم نهـد خامـه بـه پـای کـذلیک
بـی ترقـی وتنـزل نرسـدمزد بـه کـف
در نظـر آیینـه داریـم دو گـام چابـک
نفس و دل را ز ازل تابه ابد کشمکش است
در دو عالم نشود صاف بهم ملک شریک
اینقـدر دردسـر مایـۀ اوقـات چـه سـود
مفتخورباش هبـأ ملـک بـود زان ملـک

جوهر ذاتی

مست جـام بـاده را از نـشهٔ بنـگ اسـت بنـگ
قیمت لعل هر کجا لعلست وقدرسـنگ سـنگ

جوهر ذاتی به کسب عارضـی محتـاج نیـست
چهرهٔ خورشید را نبود به آب و رنگ رنگ

دست تمکین کز عروج جاه بدگوهر نخواند
عمر ها شد زهره در رقص است از آهنگ چنگ

دســتگاه نارســایی علــت وامانــده گیــست
این بدان ماند که باشد کفش پای لنگ تنگ

بخت میباید هبأ سعی و طلـب در کـار نیـست
تشنه کامان بالب خشکند بحـر گنـگ گنـگ

کجکـــــول

قلندر

گاه آشفته چو زلفم گهی دل جمع چو خال گاه سرو چمنم گاه به گردون چو هلال

گاه جام می گلرنگ به لب نوشته گاه از اختر برگشته به کف خشک سفال

گـاه پرویـزه و شـم گاه یدم فرق ز آز طمع بر سر خاک فشان چون غربال

گـاه کجکـول قلنـدر صفتم دست تهی گاه وسوسهٔ حرص و طلب مالا مال

گاه چون پسته شکر خنده فروشم بر خلق گاه چون دانهٔ بادام زبان تلـخ مقـال

گـاه چـون مرکـز پرگار سر گوشه ای گاه ناکام چنان چـرخ کـلال

گـاه چـون سـرو هبا شهره ز آزاد بود گاه چون کاسه تعلق چنان کوش خلال

جولان هوس

دارم ز افـراط جنـون نـه چـرخ گـردون در بغـل
پرورده در یک مشت خون لیلی و مجنـون در بغـل
وحدت به کثرت همعنان شـک بـایقین تـوام نـشان
اضـداد هـم دل بـا زبـان مغمـوم و ممنـون در بغـل
جمــع ســماحت بــی خبــر رو بــردر اربــاب زر
در حسرت گنج و گهـر جمـشید و قـارون در بغـل
یکــسر ز جــولان هــوس از کــف عنــان دل مــده
درد سـری دارد نهـان ایـن بنـگ و افیـون در بغـل
گــردد دل وحــدت اثــر آیینــه ســیما جلــوه گــر
یکتـای معنـی شـو هبـأ دریـای مـضمون در بغـل

اعجاز مسیحا

ای بهـار صـنعتت را صـد چمـن در بار گـل
بوســتان وحــدتت را کثــرت آثار گــل
رتبـهٔ جـودت زمـین را رفعـت افـلاک داد
کـرد از جمـع ملایـک سـجدهٔ بـسیار گل
برق حسنت کرد در هـر دل برنگـی جلـوه ای
زان یــد بیــضأ نمــود از پیکــر اشــجار گل
از گـداز سـوختن یـا قـوت گـردد تـاج قـدر
بــر خلیــل آمــد مقــرر قعــر بحــر نار گــل
از هــزاران پــردهٔ حــسنش یکــی برداشــته
شــهرت عــشق زلیخــا کــرد دربازار گــل
جلوهٔ واجب چنین ممکن نمـا گردیـده است
کــرد اعجــاز مــسیحا چــارمین معمار گــل
ســرو نــاز قــامتی بــر چــرخ سرافراشــته
مـاه و انجـم کـرد چـون در گنبـد دوار گـل

خطبهٔ لولاک و خورشید و مسیح و عقل کل
سـرزمین چـار گـردون سـاختن هـر چارگـل
سـیرگاه لیلـت الاسـری سـت سـدر المنتهـی
گـشته در قـوس اوادنـا در حـدیث اظهارگـل
قدرش از افراط عـزت همچنـان افراشـت قـد
تاکـه در مـازاغ چیـد از گلـشن اسـرارگل
بـار خـواه هـر دو عـالم بـر زمـین آورد بـار
برسر ایـن خاکـدان زد صـد چمـن گلزارگـل
چـار گلـزار ولایـت از نبـوت یافـت رنـگ
زان هبـأ عـالم بـود حیـرت نگـاه چـار گـل

اورنگ معانی

به اورنگ معانی نکته سنجان بانگ ناقوسم
به مضمون تقارب خامهٔ فردوسی طوسم
دکان رنگ چیدن های امکان نیست بی آفت
ز نقش خویش برتن دام دارم همچو طاووسم
زهر سوراخ منقار دلم چندین نوا خیزد
به هم سودن زبالم برق میریزد چو قفنوسم
هبأ ما را فلک دارد نوازش های دامادی
شکایتناک ازین زال عروس پیر فرطوسم

مخمس

الا ای کعبـهٔ جـان رو بطـوف کویـت آوردم
به استعداد همـت سـعی رسـم بنـدگی کـردم
به قدر جرئـت خـود در طریـق عاشـقی فـردم
اگـر کوتـه کـنم دسـتم ز دامـان تـو نـا مـردم
ببـــین بهرخـــدا براشـــک خـــونین ورخ زردم

از آنروزی پیـام آمـد بگـوش جـانم از نامـت
نگـین بـال طـاووس دلـم شـد داغ پیغامـت
زدم نا قوس گشتم جبهه سای سنگ اصنامت
لب عرضـم رسـد گـر بـا جنـاب بـادهٔ جامـت
بـه عیـوق فلـک هـر صـبح پیچـد نالـهٔ سـردم

زبان خویشم آتش می جهد برتن چو ققنوسم
به هر بزمی که شمعی در لگن افروخت فانوسـم
صدایی از سپند مـا در آتـش نیـست مأیوسـم

زدم دست ندامت چون مگس برسر زافسوسم
درین گلشن چو بلبل ناله از بهر تو گـل کـردم

ز هستی تا برون آیی مجو بر خویش روشنگر
در آغوش زمین محبوس و بر گـردون مـشو محـور
فضولی مشربان را مـس طاعـت کـی تـوان شـد زر
بخوان واعظ به مـردم قـصه و افـسانه در منبـر
شـناور نیـستی در قلـزم مـا از سـرت گـردم

هبأ شیر فلك گاو زمین را شـد شـكار اكنـون
فتاده سـیب خورشـید و مـه از فـوارهٔ گـردون
طپیده چارعنصر همچو بسمل در محیط خون
همـان شـیخ المـشایخ زادهٔ اوتـاد شـد بیـرون
محمـــد قاســـم اقطـــاب شـــیرانی بـــا دردم

بهاریات

حمـد کثیـر حـضرت دانـای ذو الکـرام
حی قـدیم وصـانع مـصنوع خـاص و عـام
شد کلک قدرتش رقم آمیز کـاف و نـون
ایجاد هر دو کون شد از حرف کـن تمـام
آن خالقی که ارض و سـما آفریـده اسـت
روزی رسـان کـل ذی روحـست بـر دوام
از بعـد حمـد نعـت رسـول افـضل البـشر
درشـأن اوسـت آیـت لـولاك در کـلام
یك شمه وصف از شب قدرش رقم کـنم
ز اد سـفر کـشید شـب قـدر صـاف جـام
قدرش ببین که در شـب معـراج نـزد حـق
در بارگـاه قـوس اوادنـا شـدش مقـام
آن شـاهبأز گلـشن مـازاغ آشـیان
در خواست جرم امت خود را زحـق تمـام

گردیـــد از طفیـــل وجـــود شـــریف او
از عرش تابه فـرش همـه بـاده مـست جـام
یـارب رسـان بـه لطـف درود و دعـای مـا
بــر آل و بــر صــحابۀ آن شــاه بــا قیــام
دل میکشد به نظم خوش و شعر دلفریـب
مــرغ خــرد ز روضــۀ جــان آردم پیــام
فرزنـد طبـع ماسـت سـخن در نهـاد فکـر
گـه در سـریر صـدر نـشین گـاه در خـرام
روزی ز شــهر دامــن الفــت بریــده شــد
برتافـت دل بـه کـوه و بیابـان مـرا زمـام
چـون گـرد بـاد دامـن صـحرا رهـم فتـاد
دیدم که جمع وحشی کشیدند صف تمام
گفـتم مگـر مهـم و عظیمـست در شـما
از گربـه مـوش خـون پـدر خواهـد انتقـام
خمیازه کرد گربه وبر خواست خـشمناک
گفتا خدای رزق منـت کـرده اسـت مـدام

در آنزمـان کـه کـشتی طوفـان نـوح بـود
زادم ز عطـسه ایکـه زد آن شـیرنیک نـام
او پادشـاه جملـه وحـوش اسـت در جهـان
لرزد به بیـشه ایکـه مـو از مـن رسـد پیـام
در لاف وقاف بود که آمد سـگی ز پـیش
گفت ای خلیفه صورت مردم فریـب خـام
ظـاهر چـو زاهـدی و ببـاطن چـو راهـزن
پـر میکنـی بـه مکـر شـکم لقمـهٔ حـرام
عبـرت ز مـن بگیـر وفـا داری نمـک
تازندگیـست بردریـک خانـه ام مقـام
در مزد لقمـه ایکـه از آن خانـه خـورده ام
گـشتیم پاسـبان درش عمـر خـود تمـام
گرگی شنید حف حف سگ آمـد از عقـب
گفت ای دو رنگ بـدعمل بـدرگ غـلام
بهـر ثـواب روزه بگیرنـد مردمـان
باشـی گرسـنه روز و شـب انـدر مـه صـیام

روز چهارشـــنبهٔ مـــاه ســـفر شـــود
سـازند بـه تیـرو دشـنه تـرا خلـق قتـل عـام
از مـا جـرای گـرگ پلنـگ آنزمـان شـنید
پوشـــید پوســـتین گـــل انـــدام چـــشم دام
آمد به قهر و شـدت و بـا هیبـت و غـضب
گفتا کـه گوسـفند همـه بـر تـو هـست وام
تو کیستی که مال کسان غیر حـق خـوری
بر گردنت بـه حـشر بـری قـرض از دحـام
از بـسکه ننـگ و جرئـت نـاموس داشـتم
بودســت لحــم آهــوی صــحرا مــرا طعــام
از قـصه و فـسانهٔ گـرگ و پلنـگ، خـرس
گوش کرش شنید و شـد از قعـده در قیـام
آمد سوی پلنگ به آن شـکل بـد سرشـت
باقــد نــا مبــارک و بــا پــای بــد خــرام
گفتـا سـزای ظلـم همینـت کفایـت اسـت
جلــدت مــدام نــذر قلنــدر برنــد نــام

برجان خویش جور و جفا اینقدر مکن
سوزد هزار داغ حسد برتنت مدام
در زد ز ضرب قوت و بازو تهمتنم
همکتف من کجاست کسی از درنده نام
چل مرده زور خرس ددم نام کرده اند
در کوه و دشت و شهر و دیهم شهرتست عام
در گوش ببر عربدهٔ خرس تا رسید
در برکشید ببربیان چون سوار سام
گفتش که ای رعیت مزدور نا سزا
حیف از درندگی که خوری کاه سبزخام
با همچو پشم پوست تن کوه پیکرت
در هر مغاك سنگ زمستان کنی مقام
از مردمی و مردی اگر دم زنم منم
از قاف تابه قاف مرا رفته است نام
بهتر ازین شرف چه بود در همه و حوش
باشم به هر مزار شب جمعه در سلام

از بعـد مـرگ جلـد مـرا در فـرس کـشند
بـا فیـل مـست روز نبردسـت هـم لگـام
مـا و منـی ببـر رسـیدی بگـوش شـیر
چـون مـست جـام بـاده خروشـید بتمـام
گفـت ای فـرار گـشتهٔ از خـویش و اقربـا
در نیـستان جنگـل و کوهـت بـود مقـام
در بیـشه یـی گـزار شـکار افگنـان بـود
بینـی بـه تـن خـدنگ و بـسر تیغ بـی نیـام
مـن هـم لقـب بـه حـضرت شـاه ولایـتم
او شـیر آدمـی و مـن از وحـشیان تمـام
در قیل و قال بود کـه آمـد بـه مکـر و فـن
روبـاه پیرفتنـهٔ صـد بـار خـورده دام
از چشم اشک ریخت ز لب آه بـر کـشود
بوسـید خـاک درگـه و داد ا ز ادب سـلام
دسـت دعـا کـشود وزیـد از دمـاغ دود
گفـت ای امیـر عـالم و ای داد عـدل کـام

بوزینـۀ یـی گرفـت بـزور از مـن غریـب
دروېزه ایکـه داشـتم از گوشـت واز طعـام
فریــاد داد خــواهی عــرض گــدا شــنو
لیس و اسـد غـضنفر و ضـیغم تراسـت نـام
شیر ژیان غریـد کـه لرزیـد کـوه و دشـت
گفتــا بیــا و زیــر عنــان بــاش در زمــام
روباه مکر و حیله گری پیش بـرد و گفـت
اینــک میــان غــار ببــین شــاه بــا کــرام
از ســر فتــاد شــیر دران غــار جانگــداز
روبــاه گــشت بــا دل خورســند شــادکام
هرشـیر عقـل از پـی روبـاه نفـس رفـت
افتیــد عاقبــت بــه چــۀ ظلمــت و ظــلام
شـوق سـخن عنـان دلـم را ز خـود ربـود
از بـاده نـوش معنـوی جـستیم درد وجـام
آورده ام بــه نظــم هبــأ ایــن بهاریــات
در عـصر شـهریار ابوالغـازی خـان تمـام

دیدهٔ بسمل

نپرسی عـرض حـال داد خواهـان پادشـاه مـن
مقــرر در جنابــت بیگنــاهی شــد گنــاه مــن
بدست نـاز تیـغ غمـزه یـی داری مـشو غافـل
ز آه مـــن ز آه مـــن ز آه مـــن ز آه مـــن
خدنگ تیر مژگان در خـم ابـرو کمـان داری
بـه حیـرت میـرود از دیـدهٔ بـسمل نگـاه مـن
گل نقش کف پای سگت دیدم به دل گفـتم
کـلاه مـن کـلاه مـن کـلاه مـن کـلاه مـن
هبأ جز درگهٔ کویش ز هـستی تـا عـدم نبـود
پنــاه مــن پنــاه مــن پنــاه مــن پنــاه مــن

نالهٔ صبحدم

یـک تبـسم زلبـت دیـدهٔ گریـان از مـن
یک سخن از دهنت صد دل بریان از مـن
زلـف آشـفته و پـیچ و خـم کاکـل از تـو
جگــر ســوخته و ســینهٔ بریــان از مــن
شادی وعـشرت وبـزم وطـرب ونـازاز تـو
آه و افغـان و غـم و هجـر فـراوان از مـن
نـرگس فتنـهٔ مخمـور سـیه مـست از تـو
روز و شـب منتظـر و دیـدهٔ گریان از مـن
بـی وفـایی و جفـا جـستن بـسیار از تـو
نالـــهٔ صـــبحدم و ســـینهٔ افگـــار از مـــن
مطرب و ساقی وجـام مـی گلرنـگ از تـو
دسـت بـر سـر زدن و آه شـب تـار از مـن
با هبأ تندی و قهر و غضب و خـشم از تـو
عجز و بیچـاره گـی و زاری بـسیار از مـن

جام صهبأ

تا پری با سیر جام از قصر میناشد برون
لعل ازکان گل زبوستان در ز دریاشدبرون
از سر نه آسمان خورشید تابان دوکون
جلوه ریز تاج حا میم و کرمنا شد برون
آن گل نو رستۀ شاخ حدیقستان غیب
از لب جوی شهادت سرو یکتاشد برون
عزم مکتب گرنکردآن مرشدعرفان چه باک
راز دان علم اسماگشت دانا شد برون
لایق نعتش نه یم زیرا که لااحصی ثناست
از حرم در بارگاه لی مع الله شد برون
آنمه و الشمس رخسار و بت و اللیل مو
لیلت المعراج از قوس اوادنا شد برون
از خمستان ازل تا ساغر دوراباد
جمله رندان سرخوش ازیکجام صهبأ شدبرون
با هبأ گفتم که حب آل داری غم مدار
گفت ازین تأریخ غمداری[1] مسما شد برون

[1]- غمداری حساب تاریخ بوده که به سال ۱۲۵۵ ه.ق برابر میآید.

پیکر خم

بردست گردون دیده ام داس هـلال مـاه نـو
در مـزرع سـبز فلـک دارد سـر انجـم درو
در زیر سقف بیستون در فوق چرخ نیلگـون
هرکس سری دارد کنون بنهاده دررهن وگرو
معجز ز عارض برفگن آشفته گیسو تاب ده
جعـد معنبـر زن گـره از مـو برایـد مـاه نـو
نی نیشکر حنظل شود حنظل نگـردد نیـشکر
جو مزرع گندم نشد گندم نگردد همچـو جـو
از پیکـر خـم چـون هبـأ آمـادهٔ رفتـار بـاش
صیاد مرگ اندرکمین خوابیده درراهت قچـو

زلف پریشان

رخ ساقی به چشم سرخوشان از ماه تابان بـه
قدح بر دستش از انگشتر ملـك سـلیمان بـه
به خونریزی سری دارد خم شمشیر ابرویش
دل اندوز خـدنگ نـاوك جـلاد مژگـان بـه
فتد در حلقه های زلف مشکین دانهٔ خـالش
پر پرواز درهم بـشکند طـاووس رضـوان بـه
ز مرجـان لـبش مرجـان مـاقوت آرزو دارد
ازان شد نسبت یاقوتش از لعـل بدخـشان بـه
نــشیمنگاه شــاهان ســایهٔ زیــر علــم باشــد
گـدای عـشق را در سـایهٔ زلـف پریـشان بـه
مگـو ای باغبـان افـسانهٔ شمـشاد را بـا مـن
قد معشوق در چشمم بود از سرو رضـوان بـه
هبأ گر اهل تحقیقی قدم از حـد منـه بیـرون
دل گمگشته جویی غوطه درجیب گریبان بـه

آیینهٔ دیدار

اگر عاشق کشد جور و جفای یار به در بـه
اگر معشوق با عاشق شود غمخوار بـه در بـه
حدیث عشق را بلبل بگوش گل همی خواند
ببوی گل اگـر بلبـل شـود بیـدار بـه در بـه
ندارد دیده و دل تاب ترجیح خط و خـالش
سزدخال وخطش ازیکدیگرصدبار به در بـه
اگر نقاش چین بیند گل نقش کـف پـایش
فشارد سرمه در کام و لب گفتـار بـه در بـه
گل ناز و نیاز از غنچهٔ یکـدل شـگفت اینجـا
بـه حیـرت رفتـه در آیینـهٔ دیـدار بـه در بـه
به غیر از غم پرستی ها چه آیـد از کـف عاشـق
ولی معشوق اگر سازد علاج کار بـه در بـه
هبأ استاد عشق اینجـا خـراب آبـاد میـسازد
زلیخا بهر یوسف ساخت نه معمار بـه در بـه

خون سیاووش

شـوخی دلـم ربـود بـه رنگـی کـه آه آه
این شیشه راشکست به سـنگی کـه آه آه
ما را که کرد بسمل و در خاك و خون نـشاند
ابـرو کمـان و مـژه خـدنگی کـه آه آه
با بـاز نـاز مـرغ دلـم صید خـویش کـرد
زد بـر جگـر دو نـشتر چنگـی کـه آه آه
بـا ترکتـاز عـشوه شـبیخون غمـزه زد
جادونگـاه شـیوه فرنگـی کـه آه آه
صـیاد در کمینگـۀ وحـشی غزالـه ای
برسـینه سـوخت داغ پلنگـی کـه آه آه
افرا سیاب خون سیاووش را چـو ریخـت
بـرد از جهـان نـدامت ننگـی کـه آه آه
کیفیـت خمـار ز مخموریـت فـزون
خـون شـد هبـأ بعـالم بنگـی کـه آه آه

لوح کرمنا

از خمستان قدم در جام ادراک آمدی
ساقی و پیمانه خود بودی طربناک آمدی

هر دو عالم بسمل تیغ خم ابروی تست
بسته اندر حلقهٔ گیسوی فتراک آمدی

سر خط لوح کرمنا درس ایجاد دوکون
موج سرجوش شراب جام لولاک آمدی

سیر اسری از ثری سوی ثریا رفته یی
نشهٔ پیمانهای هفت افلاک آمدی

عرش اعظم فرش کرده دوش بر تعظیم تو
چون نگه از چشم عالم رفته بیباک آمدی

لایق وصفت نه یم یا خواجهٔ امی لقب
چون هبأ در نعت نظم القصه امساک آمدی

طوفان فراق

چو ماهی شد به طوفان فراقت استخوان خـاری
به حسرت سوختم ای تند خو باری بگـوآری
چـرا نومیـد کوتـه دسـتی سـعی طلـب باشـم
در استعداد خود هر جنس را باشد خریـداری
تــسلی از غبــار شیــشهٔ ســاعت بــود محــروم
به سیماب دل ما صبر وطاقت نیست در کاری
ز عنقــا تــا مگــس پــرواز دام آگهــی دارد
نباشد هیچکس محروم ازین شایـسته دربـاری
مسمای هبـأ ای کـاش بـا اسـمش یکـی باشـد
ســبکباری ســبکباری ســبکباری ســبکباری

نه کلاوی

بلبـل بـه فـراق گـل خنـدان نـه کـلاوی
ای گل بـه غـم بلبـل نـالان نـه کـلاوی
گر دست دهد صبح وصالت مشو ایمـین
در ظلمت شـام غـم هجـران نـه کـلاوی
زنارچـه بنـدی و چـرا سـبحه شـماری
در پـیچ و خـم طـرهٔ خوبـان نـه کـلاوی
ای قافلــه ســالار خــر بــار تــو هــم
هــشدار کــه در پلـهٔ میـزان نـه کـلاوی
چون غنچه نظر دوز دل جمع بـه گلـشن
تـا در چمـن اوراق پریـشان نـه کـلاوی
ترسـم ز سـرخوان کریمـان همـن وقـت
در حسرت نیم لب یک نـان نـه کـلاوی
جان و دل ودین باختنت اینهمه هیچست
زان ترس که در بردن ایمـان نـه کـلاوی
رفتــی و هبــأ هــیچ نگفتــی غــم فــردا
ایکاش که از کـرده پـشیمان نـه کـلاوی

صبح هدایت

صـراف دینـی روشـن نگینـی علـم الیقینـی عـین الیقینـی
بحـر حقیقـت شـمع شـریعت انـدر طریقـت غیـب اللسانی
طغـرای منقـاد عنـوان ارشـاد مـشهور اوتـاد معمـوره آبـاد
صاحب ولایت صبح هدایت شیرین حکایت درنکتـه دانـی
رفعـت سـریری بیـضأ نظیـری روشـن ضـمیری بـدر منیـری
از لطف یزدان با جود و احسان بر قـصر عرفـان نـور زمـانی
عـالم اعلـم کامـل اکـرم محـیط اعظـم گـشته مـسلم
درقـال وحـالی طـوطی مقـالی فرخنـده فـالی دردوجهـانی
بنشسته خلوت با عزوشوکت با فتح ونصرت با قـاف قربـت
چـون بـاده درخـم نـاز و تـنعم از چـشم مـردم عنقـا نـشانی
واقف موقوف کاشف مکشوف عارف معروف واصف موصـوف
بر درگـهٔ ذات اخـذ فیوضـات در نفـی اثبـات غیـب نهـانی
خورشـید بـا هـر عنبـر معـاطر دریـا مقـاطر لعـل جـواهر
اوصـاف نامـت بـوی پیامـت نطـق کلامـت گـوهر فـشانی
نیکـو پـسندی از ارجمنـدی در نقـشبندی فطـرت بلنـدی
هـر مـدعا را گفـتم شـما را بخـشا هبـأ را از در مرانـی